



دیروز

نوشتۀ:

هاروکی موراکامی

ترجمه انگلیسی:

فیلیپ گابریل

ترجمه فارسی:

گیل آوایی

نشر هنر و ادبیات پرس لیت
جون 2014 / نرماه 1393
هلند

Yesterday
by
Haruki Murakami
English translation
by
Philip Gabriel

Persian Translation
by
GilAvaei

June 2014
The Netherland

داستان

دیروز
YESTERDAY

HARUKI MURAKAMI

هاروکی موراکامی



ترجمه فارسی: گیل آوایی



٢

٢

نام: دیروز / داستان
 نویسنده: هاروکی موراکامی
 ترجمه فارسی: گیل آوایی
 ناشر: هنر و ادبیات پرس لیت
www.perslit.com
 ۲۸ جون ۲۰۱۴
 تماس: gilavaei@gmail.com

توجه: هرگونه بازانتشار اینترنتی این اثر فقط با بیان
 شناسه های بالا مجاز است و هرگونه بازانتشار چاپی
 آن مشروط به کسب اجازه قبلی از مترجم می باشد.



Philip Gabriel

فیلیپ گابریل Philip Gabriel مترجم توانای زبان ژاپنی به انگلیسی ست و بسیاری از آثار معاصر ادبی ژاپن از جمله آثار هوراکی موراکامی را به انگلیسی ترجمه کرده است. او برنده جایزه ادبی ۲۰۰۱ ساساکاوا Sasakawa برای ادبیات ژاپن می باشد.

فیلیپ گابریل استاد و رئیس بخش مطالعات شرق در دانشگاه آریزونای آمریکاست. داستان "دیروز" نیز توسط دکتر فیلیپ گابریل به انگلیسی ترجمه شده و نیویورکر آن را منتشر کرده است.



Haruki Murakami هاروکی موراکامی

هاروکی موراکامی (به ژاپنی: 村上春樹) (زاده ۱۲ ژانویه ۱۹۴۹) نویسنده برجسته ژاپنی و خالق رمان کافکا در ساحل و مجموعه داستان بعد از زلزله است. داستان‌های او اغلب نهیلیستی و سوررئالیستی و دارای تم تنهایی و ازخودیگانگی است.

موراکامی در ۱۲ ژانویه ۱۹۴۹ در کیوتو ژاپن به دنیا آمد. در سال ۱۹۶۸ به دانشگاه هنرهای نمایشی واسدا رفت. در سال ۱۹۷۱ با همسرش یوکو ازدواج کرد و به گفته خودش در آوریل سال ۱۹۷۴ در هنگام تماشای یک مسابقه بیسبال، ایده اولین کتابش "به آواز باد گوش بسپار" به ذهنش رسید. در همان سال یک بار جاز در کوکوبونجی توکیو گوشود. در سال ۱۹۷۹ اولین رمانش به آواز باد گوش

بسپار منتشر شد و در همان سال جایزه نویسنده جدید گونزو را دریافت کرد و در سال ۱۹۸۰ رمان پینبال (اولین قسمت از سه گانه موش صحرایی) را منتشر کرد. در سال ۱۹۸۱ بار جازش را فروخت و نویسندگی را پیشه حرفه‌ای خودش کرد. در سال ۱۹۸۲، رمان تعقیب گوسفند وحشی از او منتشر شد که در همان سال جایزه ادبی نوما را دریافت کرد.

در اکتبر ۱۹۸۴ به شهر کوچک فوجیتساوا در نزدیکی کیوتو و در سال ۱۹۸۵ به سنداگایا نقل مکان کرد. در سال ۱۹۸۵، کتاب سرزمین عجایب و پایان جهان را منتشر کرد که جایزه جونیچی را گرفت.

رمان جنگل نروژی، که گاه به اشتباه چوب نروژی نیز ترجمه می‌شود، در سال ۱۹۸۷ از موراگامی منتشر شد. در سال ۱۹۹۱ به پرینستون نقل مکان کرد و در دانشگاه پرینستون به تدریس پرداخت. در سال ۱۹۹۳ به شهر سانتا آنا در ایالت کالیفرنیا رفت و در دانشگاه هاوارد تفت به تدریس مشغول شد. او در سال ۱۹۹۶ جایزه یومیوری را گرفت و در سال ۱۹۹۷ رمان زیرزمینی را منتشر کرد. در سال ۲۰۰۱ به ژاپن بازگشت.

برگرفته از ویکی‌پدیای فارسی

دیروز
 هاروکی موراکامی
 昨日
 村上春樹
 YESTERDAY
 HARUKI MURAKAMI

برگردان فارسی: گیل آوایی
 ۲۸ جون ۲۰۱۴

تا جاییکه می دانم تنها کسی که تاکنون شعرهای ژاپنی را
 وارد "دیروز" ترانه بیتلز^۱ کرده (و آن هم خواسته با
 لهجه کانسایی^۲ نه لهجه دیگر)، کسی بود به نام کیتارو^۳.
 او عادت داشت به شکل خاص خودش این آواز را وقتی
 حمام می کرد بخواند.

دیروز

دو روز پیش از فرداست

روز پس از دو روز پیش.

تا جاییکه بیاد دارم اینطور شروع می شد. اما مدت درازی
 ست که که نشنیده ام و نمی دانم چه برسر آن آمد. هرچند

Beatles¹
 Kansai²
 Kitaru³

شعرهای **کیتارو** از آغاز تا پایان تقریباً بی معنی، نامفهوم بود که ربطی به کلمات اصلی شعر نداشت.

آن آهنگ آشنای عاشقانهٔ ملانکولی، آمیخته با لهجه ملایم **کانسای** - که می توانی وارونهٔ ترحم بنامی اش - برای ترکیبی عجیب، یک انکار جسورانه هر چیز سازنده ای، ساخته شد. حداقل بنظر من اینطور می آمد. آن وقتها من فقط می شنیدم و سرم را تکان می دادم. می توانستم به آن بخندم اما در عین حال می توانستم نوعی معنی نهفته در آن را حس کنم.

در آغاز من با **کیتارو** در یک کافی شاپ نزدیک دانشگاه **واسدا**^۴ آشنا شدم. جاییکه با هم بصورت نیمه وقت کار می کردیم. من در آشپزخانه کار می کردم و **کیتارو** پیشخدمت بود. زمانی که خلوت بود، عادت داشتیم زیاد حرف بزنیم. هر دوفرمان بیست سال داشتیم، زادروزمان فقط یک هفته فرق داشت.

یک روز گفتیم:

- " **کیتارو** اسم غیر عادی ای ست "

کیتارو سرش را تکان داد و با لهجه کانسای گفت:

- " آره. حتمن "

⁴ Waseda

- "تیم بیسبال **لوته**^۵، توپ اندازی^۶ داشت که همین اسمش بود"

دو نفرمان هیچ پیوندی با هم نداریم. نه اسمی چنان معمول! هرچند شاید یک ارتباطی در جایی بوده باشد کسی چه می داند."

من دانشجوی سال دوم دانشکده ادبیات در دانشگاه **واسدا** بودم. **کیتارو** از آزمون ورودی رد شده بود و داشت دوره آمادگی می گذراند تا دوباره امتحان دهد. در واقع دو بار در امتحان رد شد. ولی طوری که کار می کرد از کجا می توانستی بدانی. بنظر نمی آمد که وقت زیادی برای درس خواندن می گذاشت. وقتی آزاد بود زیاد می خواند اما هیچ یک از آنها در ارتباط با امتحانش نبود - بیولوژی **جیمی هندریکس**^۷، کتابهای مسائل **شوگی**^۸. "پیدایش جهان از کجاست؟" و مثل اینها. به من گفت که در **اوتا وارد**^۹ توکیو، محلی که پدر و مادرش زندگی می کردند برای رفتن به مدرسه آماده شد. شگفتزده پرسیدم:

⁵ Lotte
⁶ Pitcher پچر در بیسبال
⁷ Jimi Hendrix
⁸ shogi
⁹ Ota Ward = منطقه اوتا

- "اوتا وارد؟" ولی مطمئن بودم که تو از کانسای هستی.
 - "اصلا. در دننچوفو^{۱۰} بزرگ شدم."
- این دیگر واقعا گیجم کرد.
- پرسیدم:

- "پس چطور با لهجه کانسای حرف می زنی؟"
- "خودم خواستم. همینطور تصمیم گرفتم آن را یاد بگیرم"
- "خودت خواستیش؟"
- "آره. سخت مطالعه کردم. ببین؟ افعال، اسامی، - تمام نه یارد^{۱۱}". درست مانند تحصیل زبان انگلیسی یا فرانسه. برای آموزش به کانسای رفتم حتی."

بنابراین کسانی هم بودند که لهجه کانسای را مثل اینکه یک زبان خارجی باشد، می آموختند؟ برایم تازگی داشت. مرا واداشت دوباره بفهمم که توکیو چقدر بزرگ بود و چه چیزهایی بودند که نمی دانستم. داستان "سانشیرو^{۱۲}" را بیادم انداخت. داستان یک پسر دهاتی خاصی که اطراف شهری بزرگ می گشت.

کیتارو شرح داد:

¹⁰ Denenchofu

¹¹ yards

¹² Sanshiro

- بعنوان یک بچه طرفدار سفت و سختِ " ببرهای هانشین"^{۱۳} بودم. هر وقت در توکیو بازی داشتند می رفتم. ولی هر وقت روی نیمکتها با مردم می نشستم و با لهجه توکیو حرف می زدم کسی محلم نمی گذاشت. نمی توانستی جزئی از مردم انجا می شدی، می دانی؟ برای همین گفتم که باید لهجه کانسایی را یاد بگیرم و مثل سگ جان کندم تا فقط بتوانم آن را یاد بگیرم"
- بسختی می توانستم باور کنم " پس این انگیزه ات بود؟"

کیتاور گفت:

- " درسته. همین است که ببرها چقدر برایم مهم بودند."
- حالا همه جا با لهجه کانسایی حرف می زنم - در مدرسه در خانه حتی وقتی در خواب حرف می زنم. لهجه ام تقریباً کامل است. اینطور فکر نمی کنی؟"
- گفتم:

- " یقیناً. شک نداشتم که تو از کانسایی هستی."
- " اگر نیرویی که برای یادگیری لهجه کانسایی گذاشتم برای آزمون ورودی می گذاشتم، مانند الان دوبار از آزمون رد نمی شدم"

¹³ Hanshin تیم بیسبال به نام ببر های هانشین

همین هم وقتی کسی می پرسید کجایی هستی همیشه می گفتم نزدیک کوبی. اینطور آنها در مورد تصویری از پیش نمی داشتند که از خانواده ثروتمند باشم. کیتارو گفت:

- "ای بابا پس ما هر دونفر بنظر مثل همیم." نشانی ام دونچوفو- محله طبقه ثروتمند - است ولی خانه ام در ردیف خانه های درب و داغان آنجاست. خانه فقیرانه هم. باید یک بار بیایی. جا می خوری (متعجب می شوی-م). این یک جور دینچوفو است؟ نه امکان ندارد! ولی دلیلی ندارد نگران چیزی مثل آن باشی. آره؟ این فقط یک نشانی است. مخالفش نیستم

- ضربه ای کاری به او زدم وقتی که با این حقیقت مواجهش کردم که من از دن-ن-فو هستم. مثل اینکه از این خوست آمده؟"

تحت تاثیرش قرار گرفتم. و از این پس با هم دوست شدیم. تا اینکه از دبیرستان فارغ التحصیل شدم. غیر از لهجه کانسای به هیچ لهجه دیگری حرف نمی زدم ولی همه در توکیو فقط یک ماه طول کشید تا یک توکیویی کامل بشوم. از اینکه چطور سریع با محیط خو می کنم، متعجب می شوم. شاید من شخصیتی مثل آفتاب پرست که سریع نسبت به محیط رنگ عوض می کند، دارم. یا شاید استعداد یادگیری زبان در من بیشتر از آدمهای دیگر است. هر کدام

از اینها که باشد، هیچ کس باور نمی کرد من واقعا اهل کانسایی باشم.

دلیل دیگری که باعث شد به لهجه کانسایی حرف نزّم این بود که می خواستم کاملا یک شخص متفاوتی باشم.

وقتی برای شروع دانشگاه از کانسایی به توکیو آمدم مانند یک قطار سریع السیر، هیجده سال از عمرم را مرور کردم و فهمیدم که تقریبا هر آنچه که بر من گذشته شرم آور است. اغراق نمی کنم. - اصلا نمی خواستم هیچ یک از گذشته ام را بیاد بیاورم - اینقدر که اندوهبار بود. هرچه بیشتر در باره زندگی تا آن وقت، فکر می کردم، بیشتر از خودم متنفر می شدم. اینطور نبود که هیچ خاطره خوشی نداشتم - داشتم. چندتا خاطرات خوش داشتم. ولی اگر به آن خاطرات بی شمار شرم آور و دردناک را می افزودی، هیچ بود. وقتی فکر کردم که چطور داشته ام زندگی می کردم، چطور زندگی را پی می گرفتم، خیلی مبتذل، به شکل بدبختانه ای بی معنی و بی هدف بود. یک زندگی آشغالی با سمه ای طبقه متوسطی و می خواستم همه اش را جمع کنم در یک کشویی بگذارم. یا اینکه به آتشش بکشم و دودش را تماشا کنم که چطور هوا می رود. (هرچند اینکه چه جوری دودی از آن برمی خواست، اصلا تصویری هم از آن ندارم). به هر حال می خواستم از همه آن خلاص شوم و بعنوان یک انسان متفاوتی زندگی تازه ای را در توکیو شروع کنم. کنار

گذاشتنِ لهجه کانسایی عملا (مانند یک چیز نمادین)
 راهی برای این بود چون در جمع بندی نهایی، زبان است که
 نشان می دهد ما از چه مردمانی هستیم. حداقل این چیزی
 ست که در سن هیجده سالگی بنظر می آمد.
 کیتارو از من پرسید:

- " شرم آور؟ چه چیزی آنقدر شرم آور بود؟ "
- " هر چه که بگویی "
- " اینکه با مردم خودت نبودی؟ "

گفتم:

- " خوب. بودم " ولی باز هم شرم آور بود. همین که با آنها
 باشم باعث خجالت می شد. "

کیتارو گفت:

- " آدم عجیبی هستی. می دانی؟ با مردم خودت بودن
 کجایش شرم آور است؟ من با مردم خودم زمانهای خوشی
 دارم. "

من نمی توانستم واقعا توضیح دهم. اینکه چه چیزی آنچنان
 بد است که یک گُرولای رنگ کرم شکلاتی داشته باشی؟
 نمی توانستم بگویم. پدر و مادرم حاضر به خرج کردن برای
 اینکه ظاهر خوبی داشته باشند، نبودند. همه اش همین بود.

- " پدر و مادرم همیشه به کارم دخالت می کردند چون خوب درس نمی خواندم. از آن متنفر بودم ولی چه می توانستم بکنم؟ کارشان این بود. تو باید به گذشته ات نگاه کنی. می دانی؟"

گفتم:

- " تو راحت کنار می آیی. اینطور نیست؟"

کیتارو پرسید:

- " دوست دختر داری؟"
- " الان ندارم"
- " ولی پیشتر داشتی؟"
- " کمی پیشتر داشتم"
- " از هم جدا شدید؟"

گفتم:

- " درسته"
- " چرا از هم جدا شدید؟"
- " داستانش زیاد است. نمی خواهم درباره اش حرف بزنم"
- " خواست که با هم رابطه جنسی هم داشته باشید؟"

سرم را تکان دادم:

- " نه. کاملاً "
- " برای همین از هم جدا شدید؟ "

در باره اش فکر کردم.:

- " بخشی از ماجراست "
- " ولی گذاشت که به مرحله سوم ماجرا برسی؟ "
- " تقریباً تا آن مرحله "
- " دقیقاً تا کجا پیش رفتید؟ "

گفتم:

- " نمی خواهم درباره اش حرف بزنم "
- " این یکی از آن شرم آورهایی ست که گفتی؟ "

گفتم:

- " آره "

کیتارو گفت:

- " بابا تو هم چه زندگی پیچیده ای داشتی "

اولین بار که کیتارو ترانه " دیروز " را با یکی از آن آوازهای احمقانه که وقتی در حمام خانه اش در **دنچوفو** می خواند شنیدم (آوازی که علیرغم آنچه که از خانه اش گفته بود چندان خانه فقیرانه در محله خانه های درب و داغان نبود ولی بزرگتر از خانه من در آشیا بود حداقل به شکل ظاهری که خانه ام داشت. نبود- و تصادفا ماشینی در ماشینروی خانه اش بود یک ماشین گلف آبی، یکی از مدلهای تازه بود). هر وقت کیتارو به خانه می آمد، بلافاصله همه چیز را می انداخت و به حمام می رفت. و یک بار در حمام مدت طولانی ای ماند. برای همین هم من صندلی ای در رخت کن گذاشتم و همانجا نشستم با او از میان در کشویی حمام که کمی باز بود حرف زدم. این تنها راهی بود که از گوش دادن به گله های مادرش اینکه پسرش چه کارهایی می کند (همیشه هم شکایتهایش از این بود که پسرش چقدر عجیب و غریب است و چقدر به تحصیل نیاز دارد...) به او گفتم:

- " این آوازه ها چندان هم جالب نیستند. " طوری است که انگار داری سعی می کنی این آواز " دیروز " را به مسخره بگیری. "
- " زیاد خودت را مثل آدمهای با هوش نشان نده. من این آواز را به مسخره نمی گیرم. خاطرت باشد

که جان^{۱۷} عاشق این بازی کلمات و بی معنی ها
بود. درسته؟"

- " ولی پاول^{۱۸} است که این کلمات رو نوشت و
آهنگ برای ترانه " دیروز " ساخت "
- " مطمئنی؟ "

گفتم:

- " صد در صد " پاول خودش این ترانه را سرود و
خودش در استودیو با گیتار ضبط کرد. یک
کوارتت سیمی (زهی) بعدا به آن اضافه شد ولی
بیتل های دیگر به هیچ وجه نقشی در آن نداشتند.
آنها فکر می کردند برای یک ترانه بیتلها شعر
مناسبی نیست. "
- " واقعا؟ من افتخار دانستن چنان اطلاعات
محرمانه را ندارم "

گفتم:

- " اطلاعات محرمانه نیست. حقیقت شناخته شده ای
ست "
- صدای کیتارو از انبوهی از بخار بگوش رسید که:

John¹⁷
Paul¹⁸

- " کی اهمیت میدہ. اینہا فقط جزئیاتہ " " من فقط دارم در حمام خانہ خودم می خوانم نہ دارم ضبط می کنم نہ کسی را می آزارم. نہ بہ حق انتشار کسی تجاوز می کنم. تو ہم حق نداری گلہ کنی."

و با صدای بلند خندید. صدایش صاف و بلند بود. بخصوص کہ در بخش بلند آواز بخوبی شنیدہ می شد. می توانستم بروشنی بشنوم کہ آب را مانند یک ہماہنگی با آوازش پخش می کند. شاید باید با او می خواندم کہ تشویق می شد اما نمی توانستم خودم را بہ خواندن با او وا دارم. اینکہ تمام وقت روی صندلی بنشینم و با او از میان در شیشہ ای حرف بزنم کہ تنہا نباشد، چندان خوشایند نبود.

پرسیدم:

- " چطور می توانی آن ہمہ در حمام باشی و خودت را بشوری؟ بدنت باد نمی کند؟

کیتاور گفت:

- " وقتی در حمام دارم خودم را می شورم ہمہ فکرہای خوب بہ ذہنم می آیند "

- " منظورت فکرہای خوب مثل همان آواز " دیروز " است؟ "

کیتارو گفت:

"خوب. این یکی از آنهاست"

پرسیدم:

- "بجای آن همه ماندن در حمام و فکر کردن به

چیزهای خوب، بهتر نیست برای آزمون ورودی

بخوانی؟"

- "خدای من. تو که آدم حالگیری نیستی. مادرم

هم دقیقا همین چیزها را می گوید. برای این

چیزهای بزرگترها را گفتن کمی جوان نیستی؟"

- "ولی دو سال است که برای آزمون ورودی داری

زور می زنی. خسته نشدی؟"

- "صد در صد. البته می خواهم هر چه زودتر که

می توانم دانشگاه باشم."

- "پس چرا بیشتر سعی نمی کنی؟"

گفت:

- "آره. خوب. "دنبال کلمات است که بگوید. "اگر می

توانستم این کار را بکنم تا حالا کرده بودم"

گفتم:

- "دانشگاه کار آسانی نیست. من وقتی شروع کردم یک

بار کاملاً دلسرد شدم. اما وارد دانشگاه نشدن سخت تر از وارد شدنش است."

کیتارو گفت:

- "درسته. بازگشتی از آن ندارم"

- "خوب چرا نمی خوانی"

گفت:

- "بستگی به انگیزه دارد"

گفتم:

- "انگیزه؟ اینکه قادر نباشی برای قرارهای با دوست دخترت بیرون بروی انگیزه خوبی نیست؟"

دختری بود که کیتارو از زمانیکه در دبستان بود او را می شناخت و با هم بودند. می توانی بگویی که یک دوست دختر زمان بچگی بود. در یک کلاس بودند ولی برعکس کیتارو، او مستقیماً پس از دبیرستان وارد دانشگاه **سوفیا**^{۱۹} شد. داشت در ادبیات فرانسه تخصص می گرفت و عضو باشگاه تنیس شده بود. کیتارو عکسی از او را به من نشان داده بود و او خیره کننده بود. قیافه ای زیبا و چهره ای

¹⁹ Sophia

سرزننده داشت. ولی این روزها همدیگر را زیاد نمی دیدند. درباره اش با هم حرف زدند و به این نتیجه رسیدند که بهتر است کیتارو را تا زمانیکه آزمون ورودی را قبول نشده، همدیگر را نبینند برای همین کیتارو می توانست روی درسهای آزمونش متمرکز شود.

کیتارو بود که این پیشنهاد را کرد. دوست دخترش هم گفت "اگر این چیزی ست که می خواهی، بسیار خوب." آنها بیشتر با تلفن با هم حرف می زدند و حداکثر یک بار در هفته همدیگر را می دیدند. و این دیدار بیشتر یک جور مصاحبه بود تا یک قرار ملاقات دو نفر. چای می نوشیدند و هرکدامشان سرشان به کاری که می کردند بود. دست همدیگر را می گرفتند و بوسه ای رد و بدل می کردند ولی تا وقتی که با هم بودند همه اش همین بود.

کیتارو طوری نبود که می گفتی قشنگ است اما چهره اش به اندازه کافی دلپذیر می نمود. باهوش بود و مو و لباسهایش ساده اما شیک بود. تا زمانیکه چیزی نمی گفت، فکر می کردی بچه شهری ای سن که حساس بار آمده است.

تنها عیب ممکن در او، چهره اش بود که کمی زیادی ضعیف و لطیف می نمود. همین می توانست اینطور نشان دهد که ناشی از ضعف شخصیت یا بی مزگی اش بود. اما به محض اینکه دهانش را باز می کرد تمام اثرات مثبت مانند

یک قلعه ماسه ای که با یک سگ شکاری فرو بریزد، از بین می رفت. مردم لهجه کانسایی اش را خوش نداشتند طوری که او با تُن صدایی که گوشنواز نبود، حرف می زد. ناهمخوانی با نگاهش کاملاً مشخص بود حتی برای من که در آغاز کمی برایم سخت تر از آن بود که با آن کنار بیایم. روز بعد کیتارو از من پرسید:

- "اهای، تانیمورا^{۲۰}، بدون دوست دختر تنها نیستی؟"

به او گفتم:

- "انکار نمی کنم که تنهایم"

- "پس چطور اگر با دوست دختر من بیرون

بروی؟"

نمی توانستم بفهمم منظورش چه هست.:

- "منظورت از اینکه با او بیرون بروم چیه؟"

- "دختر خیلی خوبیه. زیبا، صادق، خیلی باهوشه.

باید با او بیرون بروی تضمین می کنم که پشیمان

نمیشی"

گفتم:

- "مطمئنم که پشیمان نمیشم ولی چرا من باید با دوست

دختر تو بیرون بروم؟ معنی نداره؟"

Tanimura²⁰

کیتارو گفت:

- " برای اینکه آدم خوبی هستی. در غیر اینصورت چنان چیزی پیشنهاد نمی کردم. من و اریکا تا کنون تمام عمرمان را با هم گذراندیم. ما بطور طبیعی زن و شوهر شده ایم و همه دور و برما هم این را تایید می کنند. دوستانمان، پدر و مادرهامان، آموزگارانم... یک زن و شوهری خیلی محکم. همیشه با هم."

کیتارو دستانش را برای بیان این منظور به هم چفت کرد.
/داده داد:

- " اگر با هم مستقیما وارد دانشگاه می شدیم، زندگی ما الان گرم و دلچسب بود ولی من در حساسترین لحظه خراب کردم و اینجاییم که می بینی. نمی دانم واقعا چرا ولی چیزهایی دست به دست هم دادند که درست پیش نرود. کسی را برای آن سرزنش نمی کنم - همه اش گناه خود من هست."

با سکوت به او گوش دادم.

کیتارو گفت:

- " پس به نوعی خودم را به دو نیم کردم. دستانش را از هم باز کرد.

- پرسیدم "چطور؟"

لحظه ای به کف دستانش خیره شد و بعد گفت:
 - "چیزی که می خواهم بگویم بخشی از خود من است.
 مثل. ناراحتی. می دانی؟ منظورم این است دارم به یک
 مدرسه مزخرف می روم بخاطر آزمونهای مزخرف لعنتی در
 حالیکه اریکا در کالج توپ دارد و تنیس یا هر چیز دیگر
 دارد بازی می کند. دوستان تازه ای پیدا کرده احتمالا با
 آنها دیدارهایی هم دارد. این چیزهایی ست که من می دانم.
 وقتی به همه اینها فکر می کنم، حس می کنم جا ماندم.
 مثل افکارم در مه مانده ام. می فهمی منظورم چه هست؟"

گفتم:

- "فکر می کنم می فهمم"
 - "اما نیم دیگرم مانند - رهاشده؟ اگر می
 گذاشتیم همانطور که بودیم پیش می رفت با هیچ
 مشکل و هیچ چیز. یک زوج خوشبخت شبها به
 آرامی در دریای زندگی پیش می رفتند. مانند این
 است..... ما از کالج فارغ التحصیل می شویم ازدواج
 می کنیم چنان زوجی که همه از آن خوشحالند.
 دو بچه نمونه داریم آنها را در مدرسه قدیمی
 دنچوفو می فرستیم روزهای یکشنبه به کناره

- رودخانه تاما^{۲۱} می رویم می گردیم. او- لا- دی،
 او- لا- دا^{۲۲}..... منظورم آن جور زندگی بد نیست
 ولی فکر می کنم...می دانی. اگر زندگی واقعا چنان
 آسان گرفته می شد، چنان راحت بود. اگر به این
 نتیجه می رسیدیم که بدون هم نمی توانیم باشیم
 شاید بهتر می بود هرکدام به راه خودمان می
 رفتیم و سپس به یکدیگر باز می گشتیم"
 - "پس داری میگی که آن چیزهای آسان و راحت
 مسئله بود. اینطور؟"
 - "آره. چیزی در همین حدود"

پرسیدم:

- "پس چرا من باید با دوست دختر تو بروم؟"
 - فکر کردم اگر قرار است که با کسان دیگر برود
 بهتر است که با تو برود. چون ترا می شناسم. و تو
 می توانی مرا از آنچه به او می گذرد، در جریان
 بگذاری.

اصلا مجابم نکرد. هرچند طوری برخورد کردم که از فکرش
 که با اریکا آشنا شوم، خوشم می آید. همچنین می خواستم

²¹ Tama

²² Ob-la-di, Ob-la-da کتایه از ادامه زندگی ست. نام آوازی هم است که لنون مک کارتنی خوانده اما پاول مک کارتنی سروده است. در این متن یعنی زندگی ادامه می یافت.

سر دربیاروم که دختر زیبایی مثل اریکا چطور با شخصیت عجیبی مانند کیتارو بخواهد بیرون برود. همیشه در مورد آدمهای تازه کمی خجالتی بوده ام اما هرگز دچار کنجکاوی نمی شدم.

پرسیدم:

- "تا کجا با او پیش رفتی؟"

کیتارو گفت:

- "منظورت سکسه؟"

- "آره. با او سکس داشتی؟"

کیتارو سرش را تکان داد:

- "نتوانستم. بین؟ من او را از بچگی می شناسم. و

یک جور شرم آور است. می دانی. طوری عمل

کنیم که داریم شروع می کنیم و لباسش را در

آوردن نوازشش کردن لمسش کردن هرچه که

هست..... اگر دختر دیگری بود فکر نمی کنم

مشکلی داشتم ولی اینکه دستم را در شورتش

بکنم من حتی فکرش را هم نمی توانم بکنم نمی

توانم. یک اشتباه محض است. می دانی؟"

- "نمی دانم."

کیتارو گفت:

- "من به هر حال نمی توانم آن را شرح دهم. مثل این که وقتی داری جلق می زنی و تصویر دختری واقعی را تصور می کنی. آره؟"

گفتم:

- "فکر می کنم"

- "ولی من نمی توانم اریکا را تصور کنم. طوری هست که انگار کار اشتباهی می کنم. می دانی؟ برای همین وقتی من این کار را می کنم به دختر دیگری فکر می کنم. کسی که برایم زیاد مهم نیست. تو چه فکر می کنی؟"

در باره اش تماماً فکر کردم ولی نتوانستم به هیچ نتیجه ای برسم. عادت جلق زدن کسانی دیگر از من بر نمی آید. چیزهایی در باره خودم بود که نمی توانستم درک کنم.

کیتارو گفت:

- "به هر حال بگذار یک بار همه با هم باشیم. هر سه نفرمان. سپس می توانی درباره اش فکر کنی."

هر سه نفر ما - من. کیتارو. و دوست دخترش که اسم

کاملش **اریکا کوریتانی**^{۲۳} بود - نیمروز یک روز یکشنبه در کافی شاپ نزدیک ایستگاه دینچوفو ملاقات کردیم. اریکا تقریباً هم قدِ کیتارو بود. سبزه رو با بلوزسفید آستین کوتاه اتو شده و دامن کوتاه آبی بود. درست مثل یک دختر دانشجوی محترم بالای شهری. همچون عکسش جذاب بود اما چیزی که واقعا مرا شخصا جذب کرد سرزندگی و شادابی اش بود تا آنطور که ظاهرش جذاب می نمود. برعکسِ کیتارو بود که با او کمتر قابل مقایسه بود. اریکا به من گفت:

- "واقعا خوشحالم که **اکی-کون**^{۲۴} یک دوست دارد.

اسم کوچک کیتارو **آکیوشی**^{۲۵} بود. تنها کسی در جهان بود که او را **اکی** - **کون** صدا می کرد. کیتارو گفت:

- "زیادش نکن من صدها دوست دارم."

اریکا گفت:

- "نه. نداری" یک نفر مثل تو نمی تواند دوست پیدا کند. تو در توکیو بدنیا آمدی هنوز هرچه حرف می زنی با لهجه کانسایبی ست. و هر وقت دهانت را باز می کنی چیزی

Erika Kuritani²³

Aki-kun²⁴

Akiyoshi²⁵

بگویی یا در مورد ببرهای هانشین هست یا حرکات بازی با مهره هاست^{۲۶}. امکان ندارد یک آدم عجیبی مثل تو بتواند با آدمهای معمولی کنار بیاید."

کیتارو مرا نشان داد و گفت:

- "خوب اگر اینطور می خواهی مطرح کنی این هم خیلی عجیبه. او از اشیا ست اما فقط با لهجه توکیو حرف می زند"

اریکا گفت:

- "آن لهجه معمول است. حداقل معمول تر از مخالف است."

کیتارو گفت:

- "صبر کن ببینم. حالا- این یک تبعیض فرهنگی ست. فرهنگها همه برابرند. می دانی. لهجه توکیو بهتر از لهجه کانسایبی نیست."

اریکا گفت:

- "شاید برابر باشند اما از وقتی که می جی^{۲۷} شیوه ای را برای حرف زدن مردم ترمیم کرد در توکیو بعنوان یک

Shogi²⁶ نوعی شطرنج ژاپنی
Meiji²⁷

استاندارد برای حرف زدن به زبان ژاپنی شده است. منظورم این است که شده تا حالا یکی "فرانی و زوئی"^{۲۸} را به لهجه کانسایبی ترجمه بکند؟

کینارو گفت:

- "اگر ترجمه می کردند حتمن می خریدم"

فکر کردم من هم احتمالا می خریدم ولی ساکت ماندم. اریکا عاقلانه بجای تعمیق این بحث، موضوع را عوض کرد. گفت:

- "دختری در باشگاه تنیس من هست که او هم اهل اشیا ست."

رو کرد به من:

- "ایکو ساکورای"^{۲۹}. اتفاقا شاید بشناسیش؟

گفتم:

- "می شناسم. دختر لاتِ بلند قدی که پدر و مادرش در بازی گلف هستند. دختری ست خودبین، سینه تخت (زنی

²⁸ Franny and Zooey کتابی از نویسنده آمریکایی جی دی سالینجر J. D. Salinger است که شامل داستان کوتاه و رمان کوتاه زوئی است هر دو کار در یک کتاب در سال ۱۹۶۱ منتشر شده است.

²⁹ Eiko Sakurai

با پستانهای کوچک - م) با دماغ خنده دار و شخصیتی نه چندان جالب. تنیس تنها چیزی بود که در آن خوب بوده، خوش به حالم می شود اگر دوباره نبینمش.

کیتارو به اریکا گفت:

- "پسر خوبی ست. الان هیچ دوست دختری ندارد." خوب بنظر می آید. رفتار خوبی دارد و خیلی چیزها سرش می شود. و هیچ چیز وحشتناکی ندارد. می توانم بگویم که یک جوان ایده آل است."

اریکا گفت:

- "بسیار خوب. اعضاء تازه ای در باشگاه ما هستند که خیلی جالبند. خوشحال می شوم که به او معرفی کنم"

کیتارو گفت:

"نه. منظورم این نیست.. می توانی خودت با او باشی بیرون بروی؟ من الان کالج نیستم و نمی توانم آن طوری که باید، با تو بیرون بروم. تو می توانی بجای من، با او بروی. بعد دیگر دلیلی ندارد که نگران باشم."

اریکا گفت:

- "منظورت چیه. دلیلی نداره نگران باشی؟"

- " منظورم این است که هر دو نفر شما را می شناسم. بهتر است با او بیرون بروی تا با کسانی که اصلا نمی شناسمشان. "

اریکا طوری خیره نگاهش کرد که انگار نمی تواند چیزی که او می گوید باور کند. سرانجام به حرف آمد و گفت:
 - " یعنی تو داری می گویی که برایم اشکالی ندارد اگر با یک نفر دیگر باشم اگر آن یک نفر **تانیمورا-کون**^{۳۰} باشد؟ تو واقعا پیشنهاد می کنی که با او باشم؟ "
 - " ای بابا تو هم. آنقدر هم که پیشنهاد وحشتناک نیست؟ یا مگر تو تا حالا با پسرهای دیگر نبوده ای؟ "

اریکا با صدای آرامی گفت:

- " نه. کس دیگری نیست. "
 - " پس چرا با او نباشی؟ می تواند یک جور تبادل فرهنگی باشد. "

اریکا نگاهی به من کرد. تکرار کرد:
 - " تبادل فرهنگی "

بنظر می رسید هرچه که می گفتم کمکی نمی

Tanimura-kun³⁰

کرد. برای همین ساکت ماندم. قاشق قهوه ام را در دست نگه داشتم و طرح آن را واریسی کردم. طوری که یک ترمیمکارِ موزه به یک اثر هنری در معبد مصری دقت می کند.

اریکا از کیتارو پرسید:

- "تبادل فرهنگی؟ این دیگر چه صیغه ای ست؟"
- "مثل اینکه ایده دیگری را بگیریم برایمان بد نباشد....."
- "برداشت تو از تبادل فرهنگی همین است؟"
- "آره. منظورم این است که....."

اگر خودکاری کنارمان بود. ممکن بود آن را به تکه قسمت می کرد.

اریکا کوریتانی به روشنی گفت:

- اگر فکر می کنی ما باید همین کار را بکنیم. **اکی - کون**. پس بسیار خوب. بگذار تبادل فرهنگی بکنیم."

جرعه ای از چای نوشید و فنجان را روی نعلبکی گذاشت. رو کرد به من و لبخند زد. گفت:

- "از آنجاییکه اکی-کون پیشنهاد کرد ما این کار را بکنیم. تانیمورا-کون. بیا با هم قرار بگذاریم. بنظر جالب می آید. چه وقت آزادی؟"

نمی توانستم حرف بزنم. قادر نبودم کلمه ای مناسب پیدا کنم. پیدا کردن کلمه ای مناسب در لحظه سرنوشت ساز یکی از مسائل عمده است.

اریکا دفترچه چرمی قرارهای روزانه اش را از کیف در آورد. بازش کرد و برنامه هایش را واریسی کرد. پرسید:

- "شنبه چگونه؟"

گفتم:

- "برنامه ای ندارم"

- "پس قرارمان روز شنبه است. کجا خواهیم رفت؟"

کیتارو به او گفت:

- "سینما دوست دارد. آرزویش این است که روزی فیلمنامه بنویسد."

- "خوب برویم سینما. چه نوع فیلمی باید ببینیم؟ تصمیم با تو. تانیمورا-کون. فیلم ترسناک خوشم نمی آید. اما هرچه غیر از فیلم ترسناک باشد خوب است."

کیتارو به من گفت:

- "او واقعا آدم ترسویی ست" وقتی بچه بودیم و به یک خانه خالی در کوراکوئن^{۳۱} می رفتیم، دستم را باید نگه می داشت -"

اریکا حرف او را قطع کرد و گفت:

- "پس از سینما می رویم یک شام درست و حسابی با هم می خوریم."

روی ورقه ای از دفتر یاداشتهای روزانه اش شماره تلفنش را نوشت و به من داد.

- "وقتی تصمیم گرفتی چه وقت باشیم به من یک زنگ می زنی؟"

آن وقت من تلفن نداشتم (این ماجرا زمانی بود که تلفن همراه حتی در چشم انداز هم قرار نداشت) از این رو شماره تلفن کافی شاپی که من و کیتارو کار می کردیم به او دادم به ساعت نگاه کردم.

با تمام خوشرویی ای که می توانستم، گفتم:

- "متاسفم من باید بروم. تا فردا باید این گزارش را تمام کنم."

Korakuen³¹

کیتارو گفت:

- "نمی شود به بعد موکول کنی. ما تازه اینجا رسیدیم. چرا نمی مانی تا ما بیشتر بتوانیم حرف بزنیم. یک غذاخوری خوبی طرفهای همین خیابان هست."

اریکا واکنشی مبنی بر اینکه نظری داشته باشد نشان نداد. پول قهوه ام را روی میز گذاشتم و بلند شدم. توضیح دادم:
- "یک گزارش مهمی هست. برای همین نمی توانم به تاخیر بیاورم."

در واقع اصلا مهم نبود.

به اریکا گفتم:

- "فردا یا پس فردا به تو زنگ می زنم."

گفت:

- "منتظر تلفنت هستم."

لبخند دلنشینی بر لبانش نشست. لبخندی که از نگاه من
برایم خوب تر از آن بود که لبخند حقیقی باشد.
از کافی شاپ بیرون آمدم و بطرف ایستگاه رفتم. میان راه
فکر می کردم که من چه کار دارم می کنم؟! وقتی به عمق

آنچه تصمیم گرفته شده بود فکر کردم حال من از آن گرفته شده بود و این یکی از مشکلات خردکننده من بود. روز شنبه، اریکا و من هم دیگر را در شیبویا دیدیم و به یکی از فیلمهای **وودی آلن در نیویورک** رفتیم. طوری بود که حس می کردم فیلم وودی آلن را از پیش انتخاب کرده بود. و مطمئن بودم که کیتارو هرگز او را به سینما نبرده بود. خوشبختانه فیلم خوبی بود و هر دو نفرمان وقتی از سینما بیرون آمدیم راضی بودیم. مدتی در هوای گرگ و میش خیابانها قدم زدیم. سپس به محل کوچک ایتالیایی در **ساکوراگا اوکا**^{۳۲} رفتیم و پیتزا و **کیانتی**^{۳۳} خوردیم. یک رستوران معمولی راحت و قیمتهای مناسب بود. روشنایی ای آرامبخش و شمعهای روشن روی میز بود. (بیشتر رستورانهای ایتالیایی همیشه شمع روی میزهای پوشیده از رومیزی پارچه ای دارند.) در باره همه چیز حرف می زدیم، نوع گفتگویی که از دو دانشجوی سال دومی در اولین قرار ملاقاتشان می توانی انتظار داشته باشی. (در واقع این را اگر بتوانی یک قرار بنامی اش). از فیلمی که دیدیم، زندگی دانشجویی مان، سرگرمی هامان حرف زدیم. از حرف زدنمان بیش از آنچه انتظار داشتیم لذت می بردیم و او حتی چندبار بلند بلند خندید. نمی خواهم طوری برخورد

Sakuragaoka³²

Chianti³³ نوعی شراب سرخ که در توسکانی ایتالیا تولید می شود.

کنم که خودستایی معنا دهد اما بنظرم مهارت می خواهد که دختری را به بلند خندیدن وا داری.

اریکا پرسید:

- "از اکی-کون شنیدیم که تو با دوست دخترت سالها پیش زمان دبیرستان رابطه ات را قطع کردی؟"

پاسخ دادم:

- "آره. ما سه سال با هم بودیم اما شوربختانه به

جایی نرسید."

- "اکی-کون چیزهایی گفت که رابطه بخاطر سکس

قطع شد. اینکه او چطور می توانم بگویم؟....

چیزی که می خواستی به تو بدهد؟"

- "بخشی از مسئله همین بود اما نه همه اش . من

واقعا دوستش داشتم. منظورم این است فکر می

کنم می توانستم شکوبا باشم و منتظر بمانم اگر

مطمئن بودم که دوستم داشت. ولی نداشت."

اریکا سر تکان داد.

گفتم:

- "حتی اگر تا آخر با هم بودیم باز به چیزهایی برمی

خوردیم که همان نتیجه را می داد. فکر می کنم اجتناب

ناپذیر بود."

پرسید:

- "برایت سخت است؟"
- "چه سخت است؟"
- "ناگهان پس از مدتی با هم بودن تنها شوی"

صادقانه گفتم:

- "گاهی"
- "ولی شاید وقتی جوان هستی تجربه تنهایی پس از گذراندن چنان دوره ای ضروری باشد؟ بخشی از گذار بزرگ شدن است؟"
- "فکر می کنم همینطوره"
- "زنده ماندن در زمستانهای سخت، درخت را به رشد نیرومندتر می کشاند. دایره های درون درخت فشرده تر می شوند."

سعی کردم رشد حلقه ها در خود را تجسم کنم اما تنها چیزی که بنظرم آمد لایه ای مانند کیک **باومکوشن**^{۳۴} بود.
گفتم:



Baumkuchen نوعی کیک که اصل آن آلمانی ست

34

- " موافقم که آدمها چنان دوره ای در زندگی شان نیاز دارند. خوب هم است اگر بدانند که روزی این دوره تمام می شود."

لبخند زد و گفت:

- " نگران نباش. می دانم که بزودی با آدم خوبی آشنا می شوی "

گفت:

" امیدوارم "

درحالیکه تکه ای پیتزا برمی داشتم اربکا به چیزی عمیقا فکر می کرد. گفت:

- " تانیمورا-کون. می خواستم نظرت را درباره چیزی بپرسم. اشکالی ندارد؟ "

گفتم:

- " حتمن. "

این هم مشکل دیگری بود که باید با آن کنار می آمدم: با کسانی که تازه آشنا می شوم نظرم را در باره چیز مهمی

می پرسند. و من کاملاً مطمئن بودم که اریکا می خواست
نظرم را درباره چیزی که زیاد هم خوشایند نبود بپرسد.

گفت:

- " گیج شده ام "

چشمانش پس و پیش شد مثل نگاه گربه ای که دنبال
چیزی باشد. گفت:

- " مطمئنم که این را از قبل می دانی. اما به هر
روی اکی-کون در دومین سال رد شدن از آزمون
ورودی، بسختی درس می خواند. همچنین از
امتحانات مدرسه هم رد می شد. برای همین
مطمئن هستم که سال دیگر هم رد می شود. اگر
به مدرسه پایین تری می رفت، می توانست به
جایی برسد اما او هدفش را رفتن به **واسدا** قرار
داده. به من گوش نمی کند. به پدر و مادرش هم
گوش نمی کند. یک جور بازدارندگی برایش
شده..... ولی اگر او واقعا حس می کند که می
بایست برای ورود به **واسدا** درس بیشتر بخواند
خوب بود ولی این کار را نمی کند. "

- " چرا بیشتر درس نمی خواند؟ "

اریکا گفت:

- " او واقعا فکر می کند که اگر بخت با او باشد در آزمون ورودی قبول خواهد شد. آهی کشید و ادامه داد:

- " تحصیل وقت هدر دادن است. در مدرسه ابتدایی همیشه بهترین دانش آموز کلاسش بود اما وقتی به دبیرستان رفت عقب رفت. نوعی بچه نابغه می ماند - شخصیتش طوری نیست که برای تحصیل معمولی روزانه باشد. در عوض باید به شیوه خودش ادامه دهد و دیوانگی کند. من درست برعکس او هستم. آنقدر با هوش نیستم اما همیشه به کار می چسبم و انجامش می دهم. "من خودم زیاد سخت تلاش نکردم و در همان اولین آزمون وارد دانشگاه شدم شاید شانس با من بود."

ادامه داد:

- " من به اکی-کون خیلی علاقه دارم. " خیلی خصوصیات خوب دارد اما گاهی برایم سخت است که با افکار عجیب و غریبش کنار بیایم. مثلا همین لهجه **کانسای**. چرا یک نفر که در توکیو به دنیا آمده و بزرگ شده باید برود لهجه کانسایی یاد بگیرد و همیشه به همین لهجه هم حرف بزند؟ من نمی فهمم. واقعا نمی فهمم. اول فکر می کردم یک جوک است اما دیدم نیست. واقعا جدی ست."

گفتم:

- " فکر می کنم می خواهد یک آدم متفاوتی باشد
متفاوت تر از آنکه تا کنون بوده است."
- " برای همین است که فقط به لهجه کانسای
حرف می زند؟"
- " با تو موافقم که اینطور برخورد کردنش کمی
تندروانه است"

اریکا تکه ای پیتزا برداشت و مقداری به اندازه یک تمبر
پستی، از آن گاز زد. آن را در حالیکه فکر می کرد جوید
سپس حرف زد.

- " **تانیمورا-کون**. این را دارم می پرسم چون کس
دیگری نمی شناسم که از او بپرسم. اشکالی ندارد؟"
گفتم:
- " البته که اشکالی ندارد."

چه چیز دیگری می توانستم بگویم؟
گفت:

- " بعنوان یک قاعده کلی، وقتی یک پسر و یک
دختر مدت طولانی ای با هم هستند و یکدیگر را
واقعا خوب می شناسند، پسر به چگونگی بدن
دختر علاقمند است. نه؟"
- " به عنوان یک قاعده کلی باید بگویم بله"

- "اگر همدیگر را ببوسند، پسر می خواهد از آن جلوتر هم برود؟"
- "معمولا بله"
- "تو هم همانطور فکر می کنی؟"

گفتم:

- "البته"
- "ولی اکی-کون اینطور فکر نمی کند وقتی تنهایی، نمی خواهد جلوتر از بوسیدن برود."

برایم کمی طول کشید تا کلمه مناسب را پیدا کنم.
سرانجام گفتم:

- "این یک مسئله شخصی ست." مردم شیوه های متفاوتی برای انجام چیزهایی که می خواهند، دارند. کیتارو خیلی دوست دارد- این یک نعمت است - اما رابطه شما چنان نزدیک و راحت است که او شاید نتواند در حد بیشتر از آن پیش برود طوری که دیگران می کنند."
- "تو واقعا اینطور فکر می کنی؟"

سرم را تکان دادم گفتم:

- "حقیقت را بگویم واقعا این را نمی فهمم. هرگز خودم

این را تجربه نکرده ام. فقط دارم میگویم که می تواند یکی از احتمالات باشد."

- "گاهی طوری هست که انگار هیچ حس جنسی به من ندارد."

- "مطمئنم دارد. اما ممکن است کمی برایش خجالت آور باشد که بخواهد."

- "ولی بیست سالمان است. دیگر بزرگ شده ایم. به اندازه کافی بزرگ شده ایم که خجالت نکشیم"

- "بعضی آدمها زودتر از دیگران بالغ می شوند"

اریکا در باره اش فکر کرد. بنظر رسید از نوع آدمهای باشد که همیشه چیزها را در کله شان می کاوند.
ادامه دادم:

- "فکر می کنم کیتارو صادقانه دنبال چیزی هست. به شیوه خودش و در جای خاص خودش. فقط اینطور است که فکر نمی کنم هنوز به آن نتیجه رسیده است. برای همین است که نمی تواند جلوتر برود. اگر نمی دانی دنبال چه می گردی به آسانی می توانی دنبالش باشی."

اریکا سرش را بلند کرد و درست در چشمانم خیره شد.
شعله شمع در چشمان تیره اش بازتاب یافت. نکته ای

روشن و درخشان می نمود. دلنشین بود که نگاه می کردم.
با حالت تایید گفتم:

- " البته تو او را بهتر از من می شناسی "
دوباره آه کشید.
گفت:

- " در واقع اضافه بر اکی-کون، با کس دیگری هم هستم.
" این پسر در باشگاه تنس من است و یک سال از من
جلوتر است. "

حالا نوبت من بود که ساکت بمانم.
ادامه داد:

- " من واقعا اکی کون را دوست دارم. و فکر نمی کنم بتوانم
احساسی که به او دارم به کس دیگری داشته باشم. هر وقت
از او دورم این درد را در سینه ام حس می کنم همیشه در
همان نقطه حس می کنم. حقیقت است. جایی را در سینه
ام فقط برای او نگه داشته ام. ولی در عین حال این میل
قوی را در خود دارم که با کس دیگری هم باشم. با همه
آدمها در ارتباط قرار بگیرم. می توانی کنجکاو بنامی اش.
یک تشنگی برای شناخت. یک احساس طبیعی ست و نمی
توانم سرکوبش کنم اصلا به این نیست چقدر سعی کنم
سرکوبش کنم. "

تصویری گرفتم از گیاه سالمی که او در خود کاشته بود و داشت رشد می کرد.

اریکا گفت:

- " وقتی می گویم گیج شده ام چیزی هست که واقعا شده ام."

گفتم:

- " پس باید دقیقا به کیتارو بگویی چطور احساس می کنی. اگر این را از او پنهان کنی اینکه کس دیگری را می بینی و او به هر حال از آن سردر خواهد آورد، برایش یک ضربه است. تو که این را نمی خواهی"

- " ولی می تواند این را قبول کند؟ حقیقتی که من با کس دیگری هستم"

گفتم:

- " فکر می کنم او احساس ترا درک خواهد کرد."

- " اینطور فکر می کنی؟"

گفتم:

- " همینطور فکر می کنم"

فکر می کردم کیتارو سردرگمی او را درک می کرد. چون او هم همینطور حس می کرد. به نوعی آنها در واقع در یک سردرگمی بودند. هنوز کاملا مورد اطمینانشان نبود که او به

آسودگی بپذیرد که اریکا در واقع چه دارد می کند. (یا داشت می کرد). کیتارو بنظرم چنان آدم پابرجایی نمی آمد. و برایش سخت تر هم نمی بود اگر اریکا رازی را از او پنهان می کرد یا دروغ می گفت.

اریکا به شعله یک شمع در باد ملایمی که از تهویه^{۳۵} (کولر/هواکش - م) می وزید، خیره شد. گفت:

- " اغلب همان رویا را دارم. اکی-کون و من در یک کشتی هستیم. یک سفر طولانی با یک کشتی عظیم. با هم در یک کابین کوچک هستیم دیروقت شب است و از دریچه می توانیم ماه کامل را ببینیم اما ماه از یخِ خالص و شفاف درست شده است و نیمی از آن در دریایی فرو رفته است. اکی کون به من می گوید -همین مانند ماه بنظر می آید. - ولی آن واقعا از یخ درست شده است و ضخامتش فقط هشت اینچ است. همینطور وقتی بامداد خورشید بالا می آید، ماه آب می شود. این وقت درحالیکه می توانی باید خوب به آن نگاه کنی." این رویا را خیلی داشته ام. یک رویای قشنگی ست. همیشه همان ماه است. همیشه ضخامتش همان هشت اینچی ست. به اکی - کون تکیه داده ام. فقط دو نفرمان هستیم. بیرون موجهها به آرامی حرکت می کنند. ولی هر وقت از رویا بیرون می آیم خیلی دلم می گیرد."

Air Conditioner =A.C³⁵

اریکا کوریتانی لحظه ای ساکت می شود. سپس دوباره حرف می زند:

- " فکر می کنم چقدر زیبا می شد اگر اکی - کون و من می توانستیم این سفر را برای همیشه ادامه دهیم. هر شب در رختخواب جفت هم دراز کشیده باشیم و از دریچه به ماه یخی نگاه کنیم. با آمدن صبح، ماه آب می شود و شب دوباره پدیدار می گردد.

ولی شاید موضوع این نیست. شاید یک شب ماه در آنجا نباشد. فکر کردن به این موضوع مرا می ترساند. حس می کنم چنان شکننده می شوم مانند اینکه بدنم آب می رود.

روز بعد وقتی کیتارو را در کافی شاپ دیدم از من پرسید:

- " چطور بود. " بوسیدیش؟ "

گفتم:

- " اصلاً "

گفت:

- " نگران نباش - اگر بوسیده باشی، عصبانی نمی

شوم "

- " هیچ کاری مثل آن نکردم "

- " دستش را نگرفتی؟ "

- " نه. دستش را نگرفتم "

- " خوب پس چه کردی؟ "

گفتم:

- " سینما رفتیم، قدم زدیم، شام خوردیم و حرف زدیم "
- " همین؟ "
- " معمولا در اولین دیدار زیاد تند نمی روی "

کیتارو گفت:

- " واقعا؟ من هیچ وقت با یک دختر قرار معمولی نداشته ام. برای همین نمی دانم. "
- " ولی از بودن با او لذت بردم. اگر دوست دختر من بود هرگز نمی گذاشتم از نگاهم دور شود "

کیتارو روی این گفته ام فکر کرد. می خواست چیزی بگوید اما بهتر فکر کرد. سرانجام پرسید:

- " خوب چه خوردید؟ "

در باره پیتزا و کیانتي گفتم.

با شگفتی گفت:

- " پیتزا و کیانتي؟ " هیچ وقت نمی دانستم که او پیتزا خوشش می آید. ما همیشه فقط به مغازه ماکارونی می

رویم و شام ارزان می خوردیم. شراب؟ من حتی نمی دانستم که می توانست شراب بنوشد"
کینارو خودش هیچ وقت لب به مشروب نزد.
گفتم:

- "احتمالا چیزهای خیلی کمی در باره اش هست که نمی دانی."

به همه پرسشهای او در مورد دیدار با اریکا پاسخ دادم. در باره فیلم وودی آلن (به اصرار او همه فیلم را مرور کردم) شام (اینکه صورتحساب چقدر شد. آیا دو نفری پرداختیمش یا نه) چه پوشیده بود (لباس نخی، موها بالای سر سنجاق شده) چه نوع لباس زیر پوشیده بود (من از کجا این را می دانستم؟) در باره چه حرف زدیم.....
نه در مورد اینکه اریکا با کس دیگری هست چیزی گفتم نه در باره رویاهای ماه یخی اش.

- " حالا شما ها برای قرار دوم تصمیم گرفتید که چه وقت همد یگر را ببینید؟"
گفتم:

- " نه. تصمیم نگرفتیم"
- " چرا نه؟ از او خوش آمد. نه؟"
- " دختر خیلی خوبی ست اما نمی توانیم مثل این با هم بیرون برویم. منظورم این است که او دوست دختر تو ست. درسته؟ تو گفتی اشکالی ندارد اگر

ببوسیش اما امکان ندارد که من بتوانم چنین
کاری بکنم"

کیتارو بیشتر به فکر فرو رفت و سرانجام گفت:

- "می دانی چه هست؟ من پس از پایان مدرسه تحت درمان روانپزشک بوده ام. پدر و مادرم و آموزگارانم، همه شان گفتند که به یک درمانگر مراجعه کنم. چون در مدرسه گاه به گاه عادت داشتم کارهایی بکنم. می دانی. - نه کارهای معمولی. ولی تا جاییکه می توانم بفهمم رفتن به روانپزشک کمکی نکرده است. در حد حرف معنی دارد اما روانپزشکها هیچ غلطی نمی کنند. در تو نگاه می کنند مثل اینکه می دانند چه در تو می گذرد بعد ترا وا می دارند حرف بزنی و آنها فقط گوش می کنند. خوب نمی توانستم لعنتی.

- "هنوز هم داری پیش دکتر می روی؟"

- "آره. دو بار در ماه. اگر از من بررسی برای چه، باید بگویم مثل این است که پولت را دور بریزی. اریکا در باره این موضوع به تو چیزی نگفت؟"

سرم را تکان دادم.

گفت:

- "حقیقتش را به تو بگویم این است که نمی دانم چه چیز عجیبی در شیوه فکر کردنم هست. بنظر خود من اینطور

است که فقط دارم چیزهایی معمولی در اشکال معمولی انجام می دهم. اما مردم به من می گویند که هرکاری من می کنم عجیب است."

گفتم:

- "خوب. چیزهایی در مورد تو هست که قطعاً عادی نیست."
 - "مثل چه؟"
 - "مثل لهجه کانسای تو"
- کیتارو تاییدانه گفت:
- "شاید حق با تو باشد. کمی غیر عادی ست."
 - "آدمهای عادی اینطور برخورد نمی کنند."
 - "اره. احتمالاً حق با توست"
 - "ولی تا جاییکه من می توانم بگویم حتی اگر کارهایی می کنی که عادی نیست آزاری به کسی نمی رسد."
 - "نه حالا"
- گفتم:

- "خوب اشکالش کجاست؟"

شاید کمی مایوس شده باشم بعد (چه یا از چه چیزی می توانستم بگویم). حالی ام نمی شد که لحن صدایم دارد تند می شود:

- " اگر باعث آزار کسی نمی شوی خوب پس چه ات هست؟ دوست داری به لهجه کانسایی حرف بزنی. خوب باید بزنی. حرف بزنی. نمی خواهی برای آزمون ورودی درس بخوانی؟ خوب نخوان. حس می کنی دوست نداری دست در شورت اریکا کوریتانی بکنی؟ چه کسی می گوید باید بکنی؟ زندگی خودت است. باید چیزی که می خواهی بکنی و چیزهایی که مردم می گویند فراموش کنی."

دهان کیتارو به آرامی باز شد و حیرت زده به من خیره شد:
- " می دانی چه هست. تانیمورا؟ تو آدم خوبی هستی. هرچند گاهی کمی زیادی عادی هستی. می دانی؟"
گفتم:

- " می خواهی چه کار کنی؟ نمی توانی شخصیتت را عوض کنی."

- " دقیقا. نمی توانی شخصیتت را عوض کنی. این چیزی هست که می خواهیم بگویم."

گفتم:

- " ولی اریکا دختر بسیار جالبی هست. واقعا دوست دارد. هر کاری که می کنی بکن ولی از دستش نده. هرگز چنان دختر محشری دوباره پیدا نمی کنی."
کیتارو گفت:

- " می دانم. نیاز نیست به من بگویی. ولی فقط دانستن

کمک نمی کند"

پس از حدود دوهفته، کیتارو از کار در کافی شاپ استعفاء داد. می گویم استعفاء اما او ناگهان از حضور در سر کار خودداری کرد. تماس نگرفت، هیچ چیزی در مورد نیامدش نگفت. و این کارش درست میانه فصل شلوغی کارمان بود برای همین صاحب کارمان خیلی عصبانی بود. کیتارو مُزد یک هفته را طلب داشت اما برای دریافتش نیامد. همینطور غیبتش زد. باید بگویم که از این کارش دلخور شدم. فکر می کردم ما دوستان خوبی هستیم و خیلی سخت است که رابطه بطور کامل این جور قطع شود. دوست دیگری در توکیو نداشتم.

دو روز آخر پیش از ناپدید شدنش، کیتارو عموماً ساکت بود. وقتی با او حرف می زدم زیاد نمی گفت. و پس از آن رفت و غیبتش زد. می توانستم به اریکا کوریتانی زنگ بزنم و درباره کیتارو بپرسم اما یک جوری نمی توانستم خودم را قاطی ماجرا کنم. فکر کردم که هرچه بین آنها گذشته مسئله خودشان است و برایم درست نمی دانستم که بیش از آنچه قاطی شده بودم، قاطی شان شوم. به هر حال من می بایست در دنیای کوچکی که به آن تعلق داشتم زندگی می کردم.

بعد از همه این اتفاقات به دلایلی داشتم به دوست دختر

قبلی ام فکر می کردم. احتمالا چیزی با دیدن کیتارو و اریکا با هم حس می کردم. نامه بلند بالایی به او نوشتم و از رفتارم پوزش خواستم. می توانستم خیلی بیشتر مهربان می بودم اما هرگز پاسخی دریافت نکردم.

اریکا کوریتانی را در اولین نگاه شناختم. او را فقط دوبار دیدم. و شانزده سال از آن وقت گذشته بود. ولی در این که خودش است هیچ اشتباهی نبود. هنوز با همان شادابی، حرکات بیانگرش دوست داشتنی بود. پیراهن توری سیاه و سفیدی پوشیده بود و کفش پاشنه بلند سیاه به پا داشت و دو مروارید بر گردن نازکش آویز بود. او هم مرا بلافاصله بجا آورد. ما در یک مهمانی چشیدن شراب در هتل **اکاساکا**^{۳۶} بودیم. مناسبی موسوم به کراوات سیاه بود. و کت و شلوار تیره ای پوشیده بودم و کراواتی هم به همین مناسبت داشتم. اریکا نماینده یک شرکت تبلیغاتی بود که اسپانسر این مناسبت بود. اریکا کارش را بسیار خوب انجام می داد. دلایل بودنم در آنجا زیاد بود.

اریکا پرسید:

- "تانیمورا-کون. چه شد که پس از آن شب که با هم بیرون رفتیم تماسی با من نگرفتی؟" امیدوار بودم باز بیشتر با هم حرف می زدیم.

Akasaka³⁶

گفتم:

- " تو برایم کمی زیادی زیبا بودی."

لبخندی زد و گفت:

- " حتی اگر چاپلوسی ام را داری می کنی شنیدنش خوب است."

ولی چیزی که می گفتم نه دروغ بود نه چاپلوسی. او زیباتر از آن بود که بطور جدی به او علاقمند می بودم. چه همان وقت چه حالا.

گفت:

- " من به کافی شاپی که در آن کار می کردی زنگ

زدم اما گفتند که تو دیگر در آنجا کار نمی کنی."

- " پس از اینکه کیتارو رفت، کار در آنجا خیلی

کسل کننده شده بود و من هم دو هفته پس از آن

بیرون آمدم."

اریکا و من آنچه را در این شانزده سالِ زندگیمان بر ما گذشته بود، با هم مرور کردیم. پس از کالج توسط یک انتشاراتی کوچک استخدام شدم اما پس از سه سال استعفاء دادم و از آن وقت به بعد نویسنده شده ام. در بیست و هفت سالگی ازدواج کردم ولی هنوز بچه ای نداشتم. اریکا هنوز مجرد بود. به شوخی می گفت:

- " آنها خیلی سخت از من کار می کشیدند طوری
که وقت نمی کردم ازدواج کنم."

او بود که موضوع کیتارو را اول پیش کشید.
گفت:

- " اکی-کون حالا در سرآشپز سوشی^{۳۷} در دین
ور^{۳۸} است."

- " دن ور؟"

- " حداقل طبق آنچه که در کارت پستیش نوشته
شده و چند ماه پیش برایم فرستاده دن ور
کلرادو^{۳۹} است."

- " چرا دن ور؟"

اریکا گفت:

- " نمی دانم. پیش از آن کارت پستی از سی آ تل^{۴۰} بود.
آنجا هم سرآشپز سوشی بود. تقریباً یک سال پیش بود. گاه
به گاه برایم کارت پستال می فرستد. همیشه هم یک کارت
مسخره با چند تا خط و خط تیره. گاهی حتی نشانی برای
برگشت خوردن کارت هم نمی نویسد."
با شگفتی گفتم:

sushi ³⁷

Denver ³⁸

Denver, Colorado ³⁹

Seattle ⁴⁰

- " سرآشپز سوشی. پس دیگر به دانشگاه هرگز نرفت. "
اریکا سرش را تکان داد:

- " فکر می کنم آخر تابستان بود که ناگهان گفت از درس خواندن برای آزمون ورودی دست کشید و برای تحصیل در رشته آشپزی به **اوزاکا**^{۴۱} رفت. گفت واقعا می خواست آشپزی کانسایی یاد بگیرد و به مسابقات در استادیوم **کوشین**^{۴۲}، استادیوم بیرهای **هانشین**^{۴۳} برود البته پرسیدم چطور می توانی در مورد موضوعی با چنان اهمیتی تصمیم گیری بی آنکه نظر مرا هم بپرسی؟ پس من چه؟ "
- " چه جواب داد؟ "

اریکا جواب نداد. وقتی سعی کرد حرف بزند فقط لبهایش را بهم فشرد طوری که بخواهد به گریه بیافتد. من بسرعت موضوع را عوض کردم.

- " وقتی به رستوران ایتالیایی در **شیبویا** رفتیم یادم هست که کیانتهی ارزان خوردیم. حالا ما را ببین داریم شرابه‌ای مرغوب **ناپا**^{۴۴} را می چشیم. بازی سرنوشت را ببین "

Osaka⁴¹

Koshien⁴²

Hanshin⁴³

Napa⁴⁴

گفت:

- " یادم هست. فیلم وودی آلن را دیدیم. کدامش بود؟ "

اسم فیلم را به او گفتم.

- " فیلم خیلی جالبی بود "

در موافقت با نظرش گفتم:

- " قطعا یکی از شاهکارهای وودی آلن بود. "

پرسیدم:

- " رابطه ات با آن پسری که در باشگاه تنیسِ تو بود به

جایی رسیدی؟ "

سرش را تکان داد و گفت:

- " نه. طوری که فکر می کردم با هم جور نبودیم. حدود

شش ماه با هم بیرون رفتیم بعد رابطه مان را قطع کردیم. "

گفتم:

- " می توانم یک سوال بپرسم. هرچند خیلی

خصوصی ست "

- " البته "

- " نمی خواهم دلخور بشوی "

- " حداکثر سعی ام را می کنم "

- " با آن یارو هم بستر هم شدی. درسته؟ "

اریکا نگاه شگفتزده ای به من کرد. گونه هایش سرخ شد گفت:

- " چرا حالا این را مطرح می کنی "

گفتم:

- " سوال خوبی ست. مدتهاست که این سوال در ذهنم

بوده ولی خیلی عجیب بود که بپرسم. متاسفم "

اریکا سرش را به آرامی تکان داد و گفت:

- " نه. مسئله ای نیست. من دلخور نیستم. فقط انتظار این

سوال را نداشتم. سالها از آن ماجرا می گذرد. "

در اتاق به اطراف چشم گرداندم. مردم در لباس رسمی

پراکنده شده بودند. چوب پنبه بطری های یکی پس از

دیگری از بطریهای گران قیمت شراب برداشته می شد. یک

بانوی پیانیست " مانند یک عاشق " را داشت می نواخت.

اریکا گفت:

- " جواب بله است " با او چندبار سکس داشتم "

گفتم:

- " کنجکاوی، یک تشنگی برای بیشتر دانستن "

لبخندی زد و گفت:

- " درست است. کنجکاوی تشنگی برای دانستن بیشتر است."
 - " اینطور است که ما حلقه های خودمان را توسعه می دهیم"
- گفت:
- " همینطور است اگر تو بگویی"
 - " دارم حدس می زنم که اولین بار که با او خوابیدی بلافاصله پس از قرارمان در شیویا بود"
- صفحه ای از خاطرات را در ذهنش ورق زد و گفت:
- " فکر می کنم همینطور است. حدود یک هفته پس از قرارمان. تمام آن لحظات را خیلی خوب بیاد دارم. اولین بارم بود."
- در حالیکه به چشمانش زل می زدم، گفتم:
- " و کیتارو آن را خیلی زود فهمید."

به پایین نگاه کرد و بر مرواریدهای گردنبندش یکی یکی انگشت کشید طوری که یقین حاصل کند همه شان سرجایشان هستند. با لبخندی آه کشید جوری که چیزی بیاد می آورد. گفت:

- " آره. درست می گویی. آکی-کون حسِ درک خیلی قوی ای داشت." (بصیرت داشتن/ حس ششم قوی داشتن/ چیز ناگفته ای را فهمیدن - م)

- " ولی با مرد دیگر کنار نیامدم "

سر تکان داد و در ادامه گفت:

- " متأسفانه من با هوش نیستم. راه درازی لازم داشتم. همیشه هر چیزی را با حاشیه هایش پی می گیرم تا درک کنم. "

می خواستم این را بگویم " این چیزی ست که همه ما می کنیم. حاشیه های بی پایان را می گیریم تا بفهمیم. " ولی ساکت ماندم. گفتن کلمات قصاری مثل آن یکی دیگر از مشکلات من است.

پرسیدم:

- " کیتارو ازدواج کرد؟ "

اریکا گفت:

- " تا جاییکه می دانم هنوز مجرد است. حداقل به

من نگفته است که ازدواج کرده شاید هر دو

نفرمان تیپی هستیم که هرگز ازدواج نمی کنیم. "

- " یا شاید شماها حاشیه ها را می گیرد تا به آن

برسید "

- " شاید "

پرسیدم:

- " هنوز ماه یخی را در رویا می بینی؟ "

سرش را بلند کرد و خیلی خونسردانه و آرام با لبخندی بر لبانش. یک لبخند کاملاً گشاده رویانه. در من خیره نگاه کرد.

پرسید:

- " رویایم را بیاد داری؟ "
- " به دلایلی هنوز بیاد دارم "
- " حتی وقتی رویای یک نفر دیگر است؟ "

گفتم:

- " رویا از آن چیزهایی ست که می توانی از کسی وام بگیری و وام بدهی "

گفت:

- " یک ایده خیلی جالبیه "

یکی از پشت سرم او را صدا زد. وقتش بود به کارش برگردد.

وقت رفتن گفت:

- " دیگر آن رویا را ندارم. ولی هنوز با تمام جزئیاتش را بیاد می آوردم. طوری که حس می کردم. نمی توانم فراموشش کنم. احتمالاً هیچ وقت فراموش نخواهم کرد. "

وقتی در حال رانندگی هستم و از رادیو ترانه **دیروز** از بیتلز پخش می شود. نمی توانم از آن که کیتارو در حمام به سبک خاص خودش می خواند بگریزم. حسرت می خورم

که چرا یادداشتش نکردم. ترانه ای چنان عجیب که مدتی بیدار داشتم اما بتدریج از یادم رفت تا جاییکه از حافظه ام بطور کامل پاک شد. هرچه از آن بیدارم تکه هایی مانده و حتی مطمئن نیستم که در واقع همانهاست که کیتارو می خواند. همچنانکه زمان می گذرد، حافظه بطور اجتناب ناپذیری خود را بازسازی می کند.

وقتی حدود بیست سالم بود، چندین بار سعی کردم یک روزنگاری ای داشته باشم اما نتوانستم. از این رو بسیاری چیزها برایم رخ داده که نمی توانستم آنها را صرفاً با خود حفظ کنم بنویسمشان و در یاداشتها نگه دارم. و بیشتر این چیزها، از نوع آن چیزهایی بودند که مرا به فکر و می داشتند. هر بار هم می گفتم "آه باید این را یادداشت کنم". این همه کاری بود که می کردم و باز چشمانم را به تندباد افکار خود می گشودم و نفس تازه می کردم و پیش می رفتم.

اما عجیب اینکه کیتارو را بخوبی بیدار دارم. ما فقط چند ماه با هم دوست بودیم. هنوز هر بار "دیروز" را می شنوم صحنه ها و گفتگوی با کیتارو در ذهنم تازه می شود. هر دو نفرمان وقتی او در خانه اش در **دنچوفو** داشت حمام می کرد با هم حرف می زدیم. اینکه بازیکنان تیم **ببرهای هاشین** چه می کردند یا جنبه های مشخص سکس که چقدر مشکل بود یا درس خواندن برای آزمون ورودی چقدر

حال گیرانه و کسل کننده بود اینکه لهجه کانسایی از نظر حسی غنی بود. قرار عجیبی که با اریکا کوریتانی داشتم بیاد می آورم. اینکه اریکا در حال نگاه به شعله های شمع روی میز در رستوران ایتالیایی، اعتراف می کرد. طوری ست که انگار این چیزها همین دیروز اتفاق افتاده است. موسیقی چنان قدرتی دارد که خاطرات را دوباره زنده می کند، گاهی چنان زنده و تازه که دل آدم می گیرد.

ولی وقتی به گذشته خود در بیست سالگی ام نگاه می کنم بیشترین چیزی که می بینم، تنها بودن و تنهایی ام است. دوست دختری نداشتم که روح و جانم را گرم کند. دوستانی نداشتم که با آنها باز و راحت باشم. هیچ نمی دانستم که هر روز چه باید بکنم. نگاهی به آینده نداشتم. بیشتر گذشته ام را در عمق وجودم پنهان باقی ماندم. گاهی یک هفته می شد که با کسی حرفی نمی زدم. چنین زندگی ای یک سال ادامه داشت. یک سال طولانی طولانی. حال فرق نمی کرد زمستان سرد و سخت بود و آیا این زمستان سرد و سخت حلقه های ارزشمند رستن را در من می پروراند، واقعا نمی توانم بگویم. هر شب نیز همان حسی را داشتم که بود. از دریچه به ماه یخی خیره شدن. یک ماه یخ زده روشن با ضخامت هشت اینچ. ولی من آن ماه را به تنهایی و ناتوان از قسمت کردن زیبایی سرد آن با کسی، نگاه کردم.

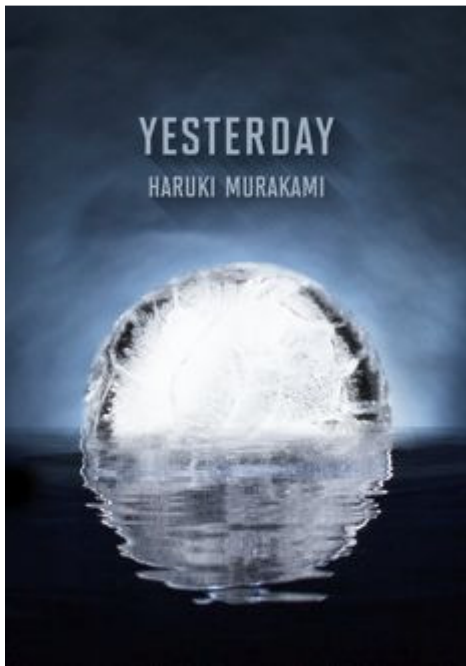
دیروز
دو روز پیش از فرداست
روزِ پس از دو روزِ پیش.

تمام

متن انگلیسیِ این داستان از سایت نیویورکر برگرفته شده
است

YESTERDAY

BY HARUKI MURAKAMI - JUNE 9, 2014



Photograph by Michael Marcelle.

As far as I know, the only person ever to put Japanese lyrics to the Beatles song “Yesterday” (and to do so in the distinctive Kansai dialect, no less) was a guy named Kitaru. He used to belt out his own version when he was taking a bath.

Yesterday
Is two days before tomorrow,
The day after two days ago.

This is how it began, as I recall, but I haven't heard it for a long time and I'm not positive that's how it went. From start to finish, though, Kitaru's lyrics were almost meaningless, nonsense that had nothing to do with the original words. That familiar lovely, melancholy melody paired with the breezy Kansai dialect—which you might call the opposite of pathos—made for a strange combination, a bold denial of anything constructive. At least, that's how it sounded to me. At the time, I just listened and shook my head. I was able to laugh it off, but I also read a kind of hidden import in it.

I first met Kitaru at a coffee shop near the main gate of Waseda University, where we worked part time, I in the kitchen and Kitaru as a waiter. We used to talk a lot during downtime at the shop. We were both twenty, our birthdays only a week apart.

“Kitaru is an unusual last name,” I said one day.

“Yeah, for sure,” Kitaru replied in his heavy Kansai accent.

“The Lotte baseball team had a pitcher with the same name.”

“The two of us aren’t related. Not so common a name, though, so who knows? Maybe there’s a connection somewhere.”

I was a sophomore at Waseda then, in the literature department. Kitaru had failed the entrance exam and was attending a prep course to cram for the retake. He’d failed the exam twice, actually, but you wouldn’t have guessed it by the way he acted. He didn’t seem to put much effort into studying. When he was free, he read a lot, but nothing related to the exam—a biography of Jimi Hendrix, books of shogi problems, “Where Did the Universe Come From?,” and the like. He told

me that he commuted to the cram school from his parents' place in Ota Ward, in Tokyo.

“Ota Ward?” I asked, astonished. “But I was sure you were from Kansai.”

“No way. Denenchofu, born and bred.”

This really threw me.

“Then how come you speak Kansai dialect?” I asked.

“I acquired it. Just made up my mind to learn it.”

“*Acquired* it?”

“Yeah, I studied hard, see? Verbs, nouns, accent—the whole nine yards. Same as studying English or French. Went to Kansai for training, even.”

So there were people who studied Kansai dialect as if it were a foreign language? That was news to me. It made me realize all over again how huge Tokyo was, and how many

things there were that I didn't know. Reminded me of the novel "Sanshiro," a typical country-boy-bumbles-his-way-around-the-big-city story.



"As a kid, I was a huge Hanshin Tigers fan," Kitaru explained. "Went to their games whenever they played in Tokyo. But if I sat in the Hanshin bleachers and spoke with a Tokyo dialect nobody wanted to have anything to do with me. Couldn't be part of the community, y'know? So I figured, I gotta learn Kansai dialect, and I worked like a dog to do just that."

“That was your motivation?” I could hardly believe it.

“Right. That’s how much the Tigers mean to me,” Kitaru said. “Now Kansai dialect’s all I speak—at school, at home, even when I talk in my sleep. My dialect’s near perfect, don’t you think?”

“Absolutely. I was positive you were from Kansai,” I said.

“If I’d put as much effort into studying for the entrance exams as I did into studying Kansai dialect, I wouldn’t be a two-time loser like I am now.”

He had a point. Even his self-directed putdown was kind of Kansai-like.

“So where’re you from?” he asked.

“Kansai. Near Kobe,” I said.

“Near Kobe? Where?”

“Ashiya,” I replied.

“Wow, nice place. Why didn’t you say so from the start?”

I explained. When people asked me where I was from and I said Ashiya, they always assumed that my family was wealthy. But there were all types in Ashiya. My family, for one, wasn’t particularly well off. My dad worked for a pharmaceutical company and my mom was a librarian. Our house was small and our car a cream-colored Corolla. So when people asked me where I was from I always said “near Kobe,” so they didn’t get any preconceived ideas about me.

“Man, sounds like you and me are the same,” Kitaru said. “My address is Denenchofu—a pretty high-class place—but my house is in the shabbiest part of town. Shabby house as well. You should come over sometime. You’ll be, like, *Wha’? This is Denenchofu? No way!* But worrying about something like that makes no sense, yeah? It’s just an address. I do the opposite—hit ’em right up front with the fact that I’m from *Den-en-cho-fu*. Like, how d’you like *that*, huh?”

I was impressed. And after this we became friends.

Until I graduated from high school, I spoke nothing but Kansai dialect. But all it took was a month in Tokyo for me to become completely fluent in Tokyo standard. I was kind of surprised that I could adapt so quickly. Maybe I have a chameleon type of personality. Or maybe my sense of language is more advanced than most people's. Either way, no one believed now that I was actually from Kansai.

Another reason I stopped using Kansai dialect was that I wanted to become a totally different person.

When I moved from Kansai to Tokyo to start college, I spent the whole bullet-train ride mentally reviewing my eighteen years and realized that almost everything that had happened to me was pretty embarrassing. I'm not exaggerating. I didn't want to remember any of it—it was so pathetic. The more I thought about my life up to then, the more I hated myself. It wasn't that I didn't have a

few good memories—I did. A handful of happy experiences. But, if you added them up, the shameful, painful memories far outnumbered the others. When I thought of how I’d been living, how I’d been approaching life, it was all so trite, so miserably pointless. Unimaginative middle-class rubbish, and I wanted to gather it all up and stuff it away in some drawer. Or else light it on fire and watch it go up in smoke (though what kind of smoke it would emit I had no idea). Anyway, I wanted to get rid of it all and start a new life in Tokyo as a brand-new person. Jettisoning Kansai dialect was a practical (as well as symbolic) method of accomplishing this. Because, in the final analysis, the language we speak constitutes who we are as people. At least that’s the way it seemed to me at eighteen.

“Embarrassing? What was so embarrassing?” Kitaru asked me.

“You name it.”

“Didn’t get along with your folks?”

“We get along O.K.,” I said. “But it was still embarrassing. Just being with them made me feel embarrassed.”

“You’re weird, y’know that?” Kitaru said. “What’s so embarrassing about being with your folks? I have a good time with mine.”

I couldn’t really explain it. What’s so bad about having a cream-colored Corolla? I couldn’t say. My parents weren’t interested in spending money for the sake of appearances, that’s all.

“My parents are on my case all the time ’cause I don’t study enough. I hate it, but whaddaya gonna do? That’s their job. You gotta look past that, y’know?”

“You’re pretty easygoing, aren’t you?” I said.

“You got a girl?” Kitaru asked.

“Not right now.”

“But you had one before?”

“Until a little while ago.”

“You guys broke up?”

“That’s right,” I said.

“Why’d you break up?”

“It’s a long story. I don’t want to get into it.”

“She let you go all the way?”

I shook my head. “No, not all the way.”

“That’s why you broke up?”

I thought about it. “That’s part of it.”

“But she let you get to third base?”

“Rounding third base.”

“How far’d you go, exactly?”

“I don’t want to talk about it,” I said.

“Is that one of those *embarrassing things* you mentioned?”

“Yeah,” I said.

“Man, complicated life you got there,” Kitaru said.

The first time I heard Kitaru sing “Yesterday” with those crazy lyrics he was in the bath at his house in Denenchofu (which, despite his description, was not a shabby house in a shabby neighborhood but an ordinary house in an ordinary neighborhood, an older house, but bigger than my house in Ashiya, not a standout in any way—and, incidentally, the car in the driveway was a navy-blue Golf, a recent model). Whenever Kitaru came home, he immediately dropped everything and jumped in the bath. And, once he was in the tub, he stayed there forever. So I would often lug a little round stool to the adjacent changing room and sit there, talking to him through the sliding door that was open an inch or so. That was the only way to avoid

listening to his mother drone on and on (mostly complaints about her weird son and how he needed to study more).

“Those lyrics don’t make any sense,” I told him. “It just sounds like you’re making fun of the song ‘Yesterday.’ ”

“Don’t be a smart-ass. I’m not making fun of it. Even if I was, you gotta remember that John loved nonsense and word games. Right?”

“But Paul’s the one who wrote the words and music for ‘Yesterday.’ ”

“You sure about that?”

“Absolutely,” I declared. “Paul wrote the song and recorded it by himself in the studio with a guitar. A string quartet was added later, but the other Beatles weren’t involved at all. They thought it was too wimpy for a Beatles song.”

“Really? I’m not up on that kind of privileged information.”

“It’s not privileged information. It’s a well-known fact,” I said.

“Who cares? Those are just details,” Kitaru’s voice said calmly from a cloud of steam. “I’m singing in the bath in my own house. Not putting out a record or anything. I’m not violating any copyright, or bothering a soul. You’ve got no right to complain.”

And he launched into the chorus, his voice carrying loud and clear. He hit the high notes especially well. I could hear him lightly splashing the bathwater as an accompaniment. I probably should have sung along to encourage him, but I just couldn’t bring myself to. Sitting there, talking through a glass door to keep him company while he soaked in the tub for an hour wasn’t all that much fun.

“But how can you spend so long soaking in the bath?” I asked. “Doesn’t your body get all swollen?”

“When I soak in a bath for a long time, all kinds of good ideas come to me,” Kitaru said.

“You mean like those lyrics to ‘Yesterday’?”

“Well, that’d be one of them,” Kitaru said.

“Instead of spending so much time thinking up ideas in the bath, shouldn’t you be studying for the entrance exam?” I asked.

“Jeez, aren’t you a downer. My mom says exactly the same thing. Aren’t you a little young to be, like, the voice of wisdom or something?”

“But you’ve been cramming for two years. Aren’t you getting tired of it?”

“For sure. Of course I wanna be in college as soon as I can.”

“Then why not study harder?”

“Yeah—well,” he said, drawing the words out. “If I could do that, I’d be doing it already.”

“College is a drag,” I said. “I was totally disappointed once I got in. But not getting in would be even more of a drag.”

“Fair enough,” Kitaru said. “I got no comeback for that.”

“So why don’t you study?”

“Lack of motivation,” he said.

“Motivation?” I said. “Shouldn’t being able to go out on dates with your girlfriend be good motivation?”

There was a girl Kitaru had known since they were in elementary school together. A childhood girlfriend, you could say. They’d been in the same grade in school, but unlike him she had got into Sophia University straight out of high school. She was now majoring in French literature and had joined

the tennis club. He'd shown me a photograph of her, and she was stunning. A beautiful figure and a lively expression. But the two of them weren't seeing each other much these days. They'd talked it over and decided that it was better not to date until Kitaru had passed the entrance exams, so that he could focus on his studies. Kitaru had been the one who suggested this. "O.K.," she'd said, "if that's what you want." They talked on the phone a lot but met at most once a week, and those meetings were more like interviews than regular dates. They'd have tea and catch up on what they'd each been doing. They'd hold hands and exchange a brief kiss, but that was as far as it went.

Kitaru wasn't what you'd call handsome, but he was pleasant-looking enough. He was slim, and his hair and clothes were simple and stylish. As long as he didn't say anything, you'd assume he was a sensitive, well-brought-up city boy. His only possible defect was that his face, a bit too slender and

delicate, could give the impression that he was lacking in personality or was wishy-washy. But the moment he opened his mouth this over-all positive effect collapsed like a sandcastle under an exuberant Labrador retriever. People were dismayed by his Kansai dialect, which he delivered, as if that weren't enough, in a slightly piercing, high-pitched voice. The mismatch with his looks was overwhelming; even for me it was, at first, a little too much to handle.

"Hey, Tanimura, aren't you lonely without a girlfriend?" Kitaru asked me the next day.

"I don't deny it," I told him.

"Then how about you go out with *my* girl?"

I couldn't understand what he meant. "What do you mean—*go out* with her?"

"She's a great girl. Pretty, honest, smart like all getout. You go out with her, you won't regret it. I guarantee it."

“I’m sure I wouldn’t,” I said. “But why would I go out with your girlfriend? It doesn’t make sense.”

“ ‘Cause you’re a good guy,” Kitaru said. “Otherwise I wouldn’t suggest it. Erika and I have spent almost our whole lives together so far. We sort of naturally became a couple, and everybody around us approved. Our friends, our parents, our teachers. A tight little couple, always together.”

Kitaru clasped his hands to illustrate.

“If we’d both gone straight into college, our lives would’ve been all warm and fuzzy, but I blew the entrance exam big time, and here we are. I’m not sure why, exactly, but things kept on getting worse. I’m not blaming anyone for that—it’s all my fault.”

I listened to him in silence.

“So I kinda split myself in two,” Kitaru said. He pulled his hands apart.

“How so?” I asked.

He stared at his palms for a moment and then spoke. “What I mean is part of me’s, like, worried, y’know? I mean, I’m going to some fricking cram school, studying for the fricking entrance exams, while Erika’s having a ball in college. Playing tennis, doing whatever. She’s got new friends, is probably dating some new guy, for all I know. When I think of all that, I feel left behind. Like my mind’s in a fog. You know what I mean?”

“I guess so,” I said.

“But another part of me is, like—relieved? If we’d just kept going like we were, with no problems or anything, a nice couple smoothly sailing through life, it’s like . . . we graduate from college, get married, we’re this wonderful married couple everybody’s happy about, we have the typical two kids, put ’em in the good old Denenchofu elementary school, go out to the Tama River banks on Sundays, Ob-la-di, Ob-la-da . . . I’m not

saying that kinda life's bad. But I wonder, y'know, if life should really be that easy, that comfortable. It might be better to go our separate ways for a while, and if we find out that we really can't get along without each other, then we get back together."

"So you're saying that things being smooth and comfortable is a problem. Is that it?"

"Yeah, that's about the size of it."

"But why do I have to go out with your girlfriend?" I asked.

"I figure, if she's gonna go out with other guys, it's better if it's you. 'Cause I know you. And you can gimme, like, updates and stuff."

That didn't make any sense to me, though I admit I was interested in the idea of meeting Erika. I also wanted to find out why a beautiful girl like her would want to go out with a weird character like Kitaru. I've always been a little shy around new people, but I never lack curiosity.

“How far have you gone with her?” I asked.

“You mean sex?” Kitaru said.

“Yeah. Have you gone all the way?”

Kitaru shook his head. “I just couldn’t, see? I’ve known her since she was a kid, and it’s kinda embarrassing, y’know, to act like we’re just starting out, and take her clothes off, fondle her, touch her, whatever. If it were some other girl, I don’t think I’d have a problem, but putting my hand in her underpants, even just thinking about doing it with her—I dunno—it just seems *wrong*. You know?”

I didn’t.

“I can’t explain it well,” Kitaru said. “Like, when you’re jerking off, you picture some actual girl, yeah?”

“I suppose,” I said.

“But I can’t picture Erika. It’s like doing that’s wrong, y’know? So when I do it I think about some other girl. Somebody I don’t really like that much. Whaddya think?”

I thought it over but couldn’t reach any conclusion. Other people’s masturbation habits were beyond me. There were things about my own that I couldn’t fathom.

“Anyway, let’s all get together once, the three of us,” Kitaru said. “Then you can think it over.”

The three of us—me, Kitaru, and his girlfriend, whose full name was Erika Kuritani—met on a Sunday afternoon in a coffee shop near Denenchofu Station. She was almost as tall as Kitaru, nicely tanned, and decked out in a neatly ironed short-sleeved white blouse and navy-blue miniskirt. Like the perfect model of a respectable uptown college girl. She was as attractive as in her photograph, but what really drew me in person was less her looks than the kind of

effortless vitality that seemed to radiate from her. She was the opposite of Kitaru, who paled a bit in comparison.

“I’m really happy that Aki-kun has a friend,” Erika told me. Kitaru’s first name was Akiyoshi. She was the only person in the world who called him Aki-kun.

“Don’t exaggerate. I got tons of friends,” Kitaru said.

“No, you don’t,” Erika said. “A person like you can’t make friends. You were born in Tokyo, yet all you speak is Kansai dialect, and every time you open your mouth it’s one annoying thing after another about the Hanshin Tigers or shogi moves. There’s no way a weird person like you can get along well with normal people.”

“Well, if you’re gonna get into that, this guy’s pretty weird, too.” Kitaru pointed at me. “He’s from Ashiya but only speaks Tokyo dialect.”

“That’s much more common,” Erika said. “At least more common than the opposite.”

“Hold on, now—that’s cultural discrimination,” Kitaru said. “Cultures are all equal, y’know. Tokyo dialect’s no better than Kansai.”

“Maybe they are equal,” Erika said, “but since the Meiji Restoration the way people speak in Tokyo has been the standard for spoken Japanese. I mean, has anyone ever translated ‘Franny and Zooey’ into Kansai dialect?”

“If they did, I’d buy it, for sure,” Kitaru said.

I probably would, too, I thought, but kept quiet.

Wisely, instead of being dragged deeper into that discussion, Erika Kuritani changed the subject.

“There’s a girl in my tennis club who’s from Ashiya, too,” she said, turning to me. “Eiko Sakurai. Do you happen to know her?”

“I do,” I said. Eiko Sakurai was a tall, gangly girl, whose parents operated a large golf course. Stuck-up, flat-chested, with a funny-looking nose and a none too wonderful personality. Tennis was the one thing she’d always been good at. If I never saw her again, it would be too soon for me.

“He’s a nice guy, and he hasn’t got a girlfriend right now,” Kitaru said to Erika. “His looks are O.K., he has good manners, and he knows all kinds of things. He’s neat and clean, as you can see, and doesn’t have any terrible diseases. A promising young man, I’d say.”

“All right,” Erika said. “There are some really cute new members of our club I’d be happy to introduce him to.”

“Nah, that’s not what I mean,” Kitaru said. “Could *you* go out with him? I’m not in college yet and I can’t go out with you the way I’d like to. Instead of me, you could go out with *him*. And then I wouldn’t have to worry.”

“What do you mean, you wouldn’t have to worry?” Erika asked.

“I mean, like, I know both of you, and I’d feel better if you went out with him instead of some guy I’ve never laid eyes on.”

Erika stared at Kitaru as if she couldn’t quite believe what she was seeing. Finally, she spoke. “So you’re saying it’s O.K. for me to go out with another guy if it’s Tanimura-kun here? You’re seriously suggesting we go out, on a date?”

“Hey, it’s not such a terrible idea, is it? Or are you already going out with some other guy?”

“No, there’s no one else,” Erika said in a quiet voice.

...

“Then why not go out with *him*? It can be a kinda cultural exchange.”

“Cultural exchange,” Erika repeated. She looked at me.

It didn’t seem as though anything I said would help, so I kept silent. I held my coffee spoon in my hand, studying the design on it, like a museum curator scrutinizing an artifact from an Egyptian tomb.

“*Cultural exchange*? What’s that supposed to mean?” she asked Kitaru.

“Like, bringing in another viewpoint might not be so bad for us . . .”

“That’s your idea of cultural exchange?”

“Yeah, what I mean is . . .”

“All right,” Erika Kuritani said firmly. If there had been a pencil nearby, I might have picked it up and snapped it in two. “If you

...

think we should do it, Aki-kun, then O.K. Let's do a cultural exchange."

She took a sip of tea, returned the cup to the saucer, turned to me, and smiled. "Since Aki-kun has recommended we do this, Tanimura-kun, let's go on a date. Sounds like fun. When are you free?"

I couldn't speak. Not being able to find the right words at crucial times is one of my many problems.

Erika took a red leather planner from her bag, opened it, and checked her schedule. "How is this Saturday?" she asked.

"I have no plans," I said.

"Saturday it is, then. Where shall we go?"

"He likes movies," Kitaru told her. "His dream is to write screenplays someday."

"Then let's go see a movie. What kind of movie should we see? I'll let you decide that,

Tanimura-kun. I don't like horror films, but, other than that, anything's fine."

"She's really a scaredy-cat," Kitaru said to me. "When we were kids and went to the haunted house at Korakuen, she had to hold my hand and—"

"After the movie let's have a nice meal together," Erika said, cutting him off. She wrote her phone number down on a sheet from her notebook and passed it to me. "When you decide the time and place, could you give me a call?"

I didn't have a phone back then (this was long before cell phones were even a glimmer on the horizon), so I gave her the number for the coffee shop where Kitaru and I worked. I glanced at my watch.

"I'm sorry but I've got to get going," I said, as cheerfully as I could manage. "I have this report I have to finish up by tomorrow."

“Can’t it wait?” Kitaru said. “We only just got here. Why don’t you stay so we can talk some more? There’s a great noodle shop right around the corner.”

Erika didn’t express an opinion. I put the money for my coffee on the table and stood up. “It’s an important report,” I explained, “so I really can’t put it off.” Actually, it didn’t matter all that much.

“I’ll call you tomorrow or the day after,” I told Erika.

“I’ll be looking forward to it,” she said, a wonderful smile rising to her lips. A smile that, to me at least, seemed a little too good to be true.

I left the coffee shop and as I walked to the station I wondered what the hell I was doing. Brooding over how things had turned out—after everything had already been decided—was another of my chronic problems.

That Saturday, Erika and I met in Shibuya and saw a Woody Allen film set in New York. Somehow I'd got the sense that she might be fond of Woody Allen movies. And I was pretty sure that Kitaru had never taken her to see one. Luckily, it was a good movie, and we were both feeling cheerful when we left the theatre.

We strolled around the twilight streets for a while, then went to a small Italian place in Sakuragaoka and had pizza and Chianti. It was a casual, moderately priced restaurant. Subdued lighting, candles on the tables. (Most Italian restaurants at the time had candles on the tables and checked gingham tablecloths.) We talked about all kinds of things, the sort of conversation you'd expect two college sophomores on a first date to have (assuming you could actually call this a date) . The movie we'd just seen, our college life, hobbies. We enjoyed talking more than I'd expected, and she even laughed out loud a couple of times. I don't want to sound like

I'm bragging, but I seem to have a knack for getting girls to laugh.

"I heard from Aki-kun that you broke up with your high-school girlfriend not long ago?" Erika asked me.

"Yeah," I replied. "We went out for almost three years, but it didn't work out. Unfortunately."

"Aki-kun said things didn't work out with her because of sex. That she didn't—how should I put it?—give you what you wanted?"

"That was part of it. But not all. If I'd really loved her, I think I could have been patient. If I'd been sure that I loved her, I mean. But I wasn't."

Erika nodded.

"Even if we'd gone all the way, things most likely would have ended up the same," I said. "I think it was inevitable."

“Is it hard on you?” she asked.

“Is *what* hard?”

“Suddenly being on your own after being a couple.”

“Sometimes,” I said honestly.

“But maybe going through that kind of tough, lonely experience is necessary when you’re young? Part of the process of growing up?”

“You think so?”

“The way surviving hard winters makes a tree grow stronger, the growth rings inside it tighter.”

I tried to imagine growth rings inside me. But the only thing I could picture was a leftover slice of *Baumkuchen* cake, the kind with treelike rings inside it.

“I agree that people need that sort of period in their lives,” I said. “It’s even better if they know that it’ll end someday.”

She smiled. “Don’t worry. I know you’ll meet somebody nice soon.”

“I hope so,” I said.

Erika mulled over something while I helped myself to the pizza.

“Tanimura-kun, I wanted to ask your advice on something. Is it O.K.?”

“Sure,” I said. This was another problem I often had to deal with: people I’d just met wanting my advice about something important. And I was pretty sure that what Erika wanted my advice about wasn’t very pleasant.

“I’m confused,” she began.

Her eyes shifted back and forth, like those of a cat in search of something.

“I’m sure you know this already, but though Aki-kun’s in his second year of cramming for the entrance exams, he barely studies. He

skips exam-prep school a lot, too. So I'm sure he'll fail again next year. If he aimed for a lower-tier school, he could get in somewhere, but he has his heart set on Waseda. He doesn't listen to me, or to his parents. It's become like an obsession for him. . . . But if he really feels that way he should study hard so that he can pass the Waseda exam, and he doesn't."

"Why doesn't he study more?"

"He truly believes that he'll pass the entrance exam if luck is on his side," Erika said. "That studying is a waste of time." She sighed and went on, "In elementary school he was always at the top of his class academically. But once he got to junior high his grades started to slide. He was a bit of a child prodigy—his personality just isn't suited to the daily grind of studying. He'd rather go off and do crazy things on his own. I'm the exact opposite. I'm not all that bright, but I always buckle down and get the job done."

I hadn't studied very hard myself and had got into college on the first try. Maybe luck had been on my side.

"I'm very fond of Aki-kun," she continued. "He's got a lot of wonderful qualities. But sometimes it's hard for me to go along with his extreme way of thinking. Take this thing with Kansai dialect. Why does somebody who was born and raised in Tokyo go to the trouble of learning Kansai dialect and speak it all the time? I don't get it, I really don't. At first I thought it was a joke, but it isn't. He's dead serious."

"I think he wants to have a different personality, to be somebody different from who he's been up till now," I said.

"That's why he only speaks Kansai dialect?"

"I agree with you that it's a radical way of dealing with it."

Erika picked up a slice of pizza and bit off a piece the size of a large postage stamp. She chewed it thoughtfully before she spoke.

“Tanimura-kun, I’m asking this because I don’t have anyone else to ask. You don’t mind?”

“Of course not,” I said. What else could I say?

“As a general rule,” she said, “when a guy and a girl go out for a long time and get to know each other really well, the guy has a physical interest in the girl, right?”

“As a general rule, I’d say so, yes.”

“If they kiss, he’ll want to go further?”

“Normally, sure.”

“You feel that way, too?”

“Of course,” I said.

“But Aki-kun doesn’t. When we’re alone, he doesn’t want to go any further.”

It took a while for me to choose the right words. “That’s a personal thing,” I said finally. “People have different ways of getting what they want. Kitaru likes you a lot—that’s a given—but your relationship is so close and comfortable he may not be able to take things to the next level, the way most people do.”

“You really think so?”

I shook my head. “To tell the truth, I don’t really understand it. I’ve never experienced it myself. I’m just saying that could be one possibility.”

“Sometimes it feels like he doesn’t have any sexual desire for me.”

“I’m sure he does. But it might be a little embarrassing for him to admit it.”

“But we’re twenty, adults already. Old enough not to be embarrassed.”

“Some people might mature a little faster than others,” I said.

Erika thought about this. She seemed to be the type who always tackles things head on.

“I think Kitaru is honestly seeking something,” I went on. “In his own way, at his own pace. It’s just that I don’t think he’s grasped yet what it is. That’s why he can’t make any progress. If you don’t know what you’re looking for, it’s not easy to look for it.”

Erika raised her head and stared me right in the eye. The candle flame was reflected in her dark eyes, a small, brilliant point of light. It was so beautiful I had to look away.

“Of course, you know him much better than I do,” I averred.

She sighed again.

“Actually, I’m seeing another guy besides Aki-kun,” she said. “A boy in my tennis club who’s a year ahead of me.”

It was my turn to remain silent.

“I truly love Aki-kun, and I don’t think I could ever feel the same way about anybody else. Whenever I’m away from him I get this terrible ache in my chest, always in the same spot. It’s true. There’s a place in my heart reserved just for him. But at the same time I have this strong *urge* inside me to try something else, to come into contact with all kinds of people. Call it curiosity, a thirst to know more. It’s a natural emotion and I can’t suppress it, no matter how much I try.”

I pictured a healthy plant outgrowing the pot it had been planted in.

“When I say I’m confused, that’s what I mean,” Erika said.

“Then you should tell Kitaru exactly how you feel,” I said. “If you hide it from him that

you're seeing someone else, and he happens to find out anyway, it'll hurt him. You don't want that."

"But can he accept that? The fact that I'm going out with someone else?"

"I imagine he'll understand how you feel," I said.

"You think so?"

"I do," I said.

I figured that Kitaru would understand her confusion, because he was feeling the same thing. In that sense, they really were on the same wavelength. Still, I wasn't entirely confident that he would calmly accept what she was actually doing (or *might* be doing). He didn't seem that strong a person to me. But it would be even harder for him if she kept a secret from him or lied to him.

Erika stared at the candle flame flickering in the breeze from the A.C. "I often have the

same dream,” she said. “Aki-kun and I are on a ship. A long journey on a large ship. We’re together in a small cabin, it’s late at night, and through the porthole we can see the full moon. But that moon is made of pure, transparent ice. And the bottom half of it is sunk in the sea. ‘That looks like the moon,’ Aki-kun tells me, ‘but it’s really made of ice and is only about eight inches thick. So when the sun comes out in the morning it all melts. You should get a good look at it now, while you have the chance.’ I’ve had this dream so many times. It’s a beautiful dream. Always the same moon. Always eight inches thick. I’m leaning against Aki-kun, it’s just the two of us, the waves lapping gently outside. But every time I wake up I feel unbearably sad.”

Erika Kuritani was silent for a time. Then she spoke again. “I think how wonderful it would be if Aki-kun and I could continue on that voyage forever. Every night we’d snuggle close and gaze out the porthole at that moon made of ice. Come morning the moon would

melt away, and at night it would reappear. But maybe that's not the case. Maybe one night the moon wouldn't be there. It scares me to think that. I get so frightened it's like I can actually feel my body shrinking."

When I saw Kitaru at the coffee shop the next day, he asked me how the date had gone.

"You kiss her?"

"No way," I said.

"Don't worry—I'm not gonna freak if you did," he said.

"I didn't do anything like that."

"Didn't hold her hand?"

"No, I didn't hold her hand."

"So what'd you do?"

"We went to see a movie, took a walk, had dinner, and talked," I said.

"That's it?"

“Usually you don’t try to move too fast on a first date.”

“Really?” Kitaru said. “I never been out on a regular date, so I don’t know.”

“But I enjoyed being with her. If she were my girlfriend, I’d never let her out of my sight.”

Kitaru considered this. He was about to say something but thought better of it. “So what’d you eat?” he asked finally.

I told him about the pizza and the Chianti.

“Pizza and Chianti?” He sounded surprised. “I never knew she liked pizza. We’ve only been to, like, noodle shops and cheap diners. Wine? I didn’t even know she could drink.”

Kitaru never touched liquor himself.

“There are probably quite a few things you don’t know about her,” I said.

I answered all his questions about the date. About the Woody Allen film (at his

insistence I reviewed the whole plot), the meal (how much the bill came to, whether we split it or not), what she had on (white cotton dress, hair pinned up), what kind of underwear she wore (how would I know that?), what we talked about. I said nothing about her going out with another guy. Nor did I mention her dreams of an icy moon.

“You guys decide when you’ll have a second date?”

“No, we didn’t,” I said.

“Why not? You liked her, didn’t you?”

“She’s great. But we can’t go on like this. I mean, she’s *your* girlfriend, right? You say it’s O.K. to kiss her, but there’s no way I can do that.”

More pondering by Kitaru. “Y’know something?” he said finally

. “I’ve been seeing a therapist since the end of junior high. My parents and teachers, they all

said to go to one. 'Cause I used to do things at school from time to time. Y'know—not *normal* kinda things. But going to a therapist hasn't helped, far as I can see. It sounds good in theory, but therapists don't give a crap. They look at you like they know what's going on, then make you talk on and on and just listen. Man, *I* could do *that*."

"You're still seeing a therapist?"

"Yeah. Twice a month. Like throwing your money away, if you ask me. Erika didn't tell you about it?"

I shook my head.

"Tell you the truth, I don't know what's so weird about my way of thinking. To me, it seems like I'm just doing ordinary things in an ordinary way. But people tell me that almost everything I do is weird."

"Well, there are some things about you that are definitely not normal," I said.

“Like what?”

“Like your Kansai dialect.”

“You could be right,” Kitaru admitted. “That is a little out of the ordinary.”

“Normal people wouldn’t take things that far.”

“Yeah, you’re probably right.”

“But, as far as I can tell, even if what you do isn’t normal, it’s not bothering anybody.”

“Not right now.”

“So what’s wrong with that?” I said. I might have been a little upset then (at what or whom I couldn’t say). I could feel my tone getting rough around the edges. “If you’re not bothering anybody, then so what? You want to speak Kansai dialect, then *youshould*. Go for it. You don’t want to study for the entrance exam? Then don’t. Don’t feel like sticking your hand inside Erika Kuritani’s

panties? Who's saying you have to? It's your life. You should do what you want and forget about what other people think."

Kitaru, mouth slightly open, stared at me in amazement. "You know something, Tanimura? You're a good guy. Though sometimes a little *too* normal, y'know?"

"What're you gonna do?" I said. "You can't just change your personality."

"Exactly. You can't change your personality. That's what I'm tryin' to say."

"But Erika is a great girl," I said. "She really cares about you. Whatever you do, don't let her go. You'll never find such a great girl again."

"I know. You don't gotta tell me," Kitaru said. "But just knowing isn't gonna help."

About two weeks later, Kitaru quit working at the coffee shop. I say quit, but he just suddenly stopped showing up. He didn't get

in touch, didn't mention anything about taking time off. And this was during our busiest season, so the owner was pretty pissed. Kitaru was owed a week's pay, but he didn't come to pick it up. He simply vanished. I have to say it hurt me. I'd thought we were good friends, and it was tough to be cut off so completely like that. I didn't have any other friends in Tokyo.

The last two days before he disappeared, Kitaru was unusually quiet. He wouldn't say much when I talked to him. And then he went and vanished. I could have called Erika Kuritani to check on his whereabouts, but somehow I couldn't bring myself to. I figured that what went on between the two of them was their business, and that it wasn't a healthy thing for me to get any more involved than I was. Somehow I had to get by in the narrow little world I belonged to.

After all this happened, for some reason I kept thinking about my ex-girlfriend.

Probably I'd felt something, seeing Kitaru and Erika together. I wrote her a long letter apologizing for how I'd behaved. I could have been a whole lot kinder to her. But I never got a reply.

I recognized Erika Kuritani right away. I'd only seen her twice, and sixteen years had passed since then. But there was no mistaking her. She was still lovely, with the same lively, animated expression. She was wearing a black lace dress, with black high heels and two strands of pearls around her slim neck. She remembered me right away, too. We were at a wine-tasting party at a hotel in Akasaka. It was a black-tie event, and I had put on a dark suit and tie for the occasion. She was a rep for the advertising firm that was sponsoring the event, and was clearly doing a great job of handling it. It'd take too long to get into the reasons that I was there.

"Tanimura-kun, how come you never got in touch with me after that night we went out?"

she asked. “I was hoping we could talk some more.”

“You were a little too beautiful for me,” I said.

She smiled. “That’s nice to hear, even if you’re just flattering me.”

But what I’d said was neither a lie nor flattery. She was too gorgeous for me to be seriously interested in her. Back then, and even now.

“I called that coffee shop you used to work at, but they said you didn’t work there anymore,” she said.

After Kitaru left, the job became a total bore, and I quit two weeks later.

Erika and I briefly reviewed the lives we’d led over the past sixteen years. After college, I was hired by a small publisher, but quit after three years and had been a writer ever since. I got married at twenty-seven but didn’t have

any children yet. Erika was still single. “They drive me so hard at work,” she joked, “that I have no time to get married.” She was the first one to bring up the topic of Kitaru.

“Aki-kun is working as a sushi chef in Denver now,” she said.

“Denver?”

“Denver, Colorado. At least, according to the postcard he sent me a couple of months ago.”

“Why Denver?”

“I don’t know,” Erika said. “The postcard before that was from Seattle. He was a sushi chef there, too. That was about a year ago. He sends me postcards sporadically. Always some silly card with just a couple of lines dashed off. Sometimes he doesn’t even write his return address.”

“A sushi chef,” I mused. “So he never did go to college?”

She shook her head. “At the end of that summer, I think it was, he suddenly announced that he’d had it with studying for the entrance exams and he went off to a cooking school in Osaka. Said he really wanted to learn Kansai cuisine and go to games at Koshien Stadium, the Hanshin Tigers’ stadium. Of course, I asked him, ‘How can you decide something so important without even asking me? What about me?’ ”

“And what did he say to that?”

She didn’t respond. She just held her lips tight, as if she’d break into tears if she tried to speak. I quickly changed the subject.

“When we went to that Italian restaurant in Shibuya, I remember we had cheap Chianti. Now look at us, tasting premium Napa wines. Kind of a strange twist of fate.”

“I remember,” she said, pulling herself together. “We saw a Woody Allen movie. Which one was it again?”

I told her.

“That was a great movie.”

I agreed. It was definitely one of Woody Allen’s masterpieces.

“Did things work out with that guy in your tennis club you were seeing?” I asked.

She shook her head. “No. We just didn’t connect the way I thought we would. We went out for six months and then broke up.”

“Can I ask a question?” I said. “It’s very personal, though.”

“Of course.”

“I don’t want you to be offended.”

“I’ll do my best.”

“You slept with that guy, right?”

Erika looked at me in surprise, her cheeks reddening.

“Why are you bringing that up now?”

“Good question,” I said. “It’s just been on my mind for a long time. But that was a weird thing to ask. I’m sorry.”

Erika shook her head slightly. “No, it’s O.K. I’m not offended. I just wasn’t expecting it. It was all so long ago.”

I looked around the room. People in formal wear were scattered about. Corks popped one after another from expensive bottles of wine. A female pianist was playing “Like Someone in Love.”

“The answer is yes,” Erika said. “I had sex with him a number of times.”

“Curiosity, a thirst to know more,” I said.

She gave a hint of a smile. “That’s right. Curiosity, a thirst to know more.”

“That’s how we develop our growth rings.”

“If you say so,” she said.

“And I’m guessing that the first time you slept with him was soon after we had our date in Shibuya?”

She turned a page in her mental record book. “I think so. About a week after that. I remember that whole time pretty well. It was the first time for me.”

“And Kitaru was pretty quick on the uptake,” I said, gazing into her eyes.

She looked down and fingered the pearls on her necklace one by one, as if making sure that they were all still there. She gave a small sigh, perhaps remembering something. “Yes, you’re right about that. Aki-kun had a very strong sense of intuition.”

“But it didn’t work out with the other man.”

She nodded. “Unfortunately, I’m just not that smart. I needed to take the long way around. I always take a roundabout way.”

That's what we all do: endlessly take the long way around. I wanted to tell her this, but kept silent. Blurting out aphorisms like that was another one of my problems.

“Is Kitaru married?”

“As far as I know, he's still single,” Erika said. “At least, he hasn't told me that he got married. Maybe the two of us are the type who never make a go of marriage.”

“Or maybe you're just taking a roundabout way of getting there.”

“Perhaps.”

“Do you still dream about the moon made of ice?” I asked.

Her head snapped up and she stared at me. Very calmly, slowly, a smile spread across her face. A completely natural, open smile.

“You remember my dream?” she asked.

“For some reason, I do.”

“Even though it’s someone else’s dream?”

“Dreams are the kind of things you can borrow and lend out,” I said.

“That’s a wonderful idea,” she said.

Someone called her name from behind me. It was time for her to get back to work.

“I don’t have that dream anymore,” she said in parting. “But I still remember every detail. What I saw, the way I felt. I can’t forget it. I probably never will.”

When I’m driving and the Beatles song “Yesterday” comes on the radio, I can’t help but hear those crazy lyrics Kitaru crooned in the bath. And I regret not writing them down. The lyrics were so weird that I remembered them for a while, but gradually my memory started to fade until finally I had nearly forgotten them. All I recall now are fragments, and I’m not even sure if these are actually what Kitaru sang. As time passes, memory, inevitably, reconstitutes itself.

When I was twenty or so, I tried several times to keep a diary, but I just couldn't do it. So many things were happening around me back then that I could barely keep up with them, let alone stand still and write them all down in a notebook. And most of these things weren't the kind that made me think, Oh, I've got to write this down. It was all I could do to open my eyes in the strong headwind, catch my breath, and forge ahead.

But, oddly enough, I remember Kitaru so well. We were friends for just a few months, yet every time I hear "Yesterday" scenes and conversations with him well up in my mind. The two of us talking while he soaked in the bath at his home in Denenchofu. Talking about the Hanshin Tigers' batting order, how troublesome certain aspects of sex could be, how mind-numbingly boring it was to study for the entrance exams, how emotionally rich Kansai dialect was. And I remember the strange date with Erika Kuritani. And what Erika—over the candlelit table at the Italian

restaurant—confessed. It feels as though these things happened just yesterday. Music has that power to revive memories, sometimes so intensely that they hurt.

But when I look back at myself at age twenty what I remember most is being alone and lonely. I had no girlfriend to warm my body or my soul, no friends I could open up to. No clue what I should do every day, no vision for the future. For the most part, I remained hidden away, deep within myself. Sometimes I'd go a week without talking to anybody. That kind of life continued for a year. A long, long year. Whether this period was a cold winter that left valuable growth rings inside me, I can't really say. At the time I felt as if every night I, too, were gazing out a porthole at a moon made of ice. A transparent, eight-inch-thick, frozen moon. But I watched that moon alone, unable to share its cold beauty with anyone.

Yesterday

Is two days before tomorrow,

The day after two days ago. ♦

(Translated, from the Japanese, by Philip Gabriel.)



رضا شفاعی (گیل آوایی)، فرودین ۱۳۳۵ در یکی از حومه های لاهیجان زاده شده است. گیل آوایی در سال ۱۳۷۰ پس از رهیدن از سرکوبها، به کوچ ناگزیر تن داد و به هلند رفت. او ضمن تلاشهای فرهنگی و سیاسی خود به نوشتن، سرودن و ترجمه پرداخته که مجموعه هایی از شعر و داستان به زبانهای گیلکی و فارسی و مقالات و نقدهای سیاسی و اجتماعی و ادبی از دست آوردهای تا کنون اوست.

فهرست عمده آثار گیل آوایی به شرح مجموعه های زیر می باشد:

مجموعه های شعر

- ۱- عاشقانه ها
- ۲- هوای یار
- ۳- نازانه
- ۴- آفتابخیز
- ۵- تاسیانه های گیل آوایی

- ۶- آفتاب نشین
- ۷- چه سوال سختی
- ۸- توش تش آتش
- ۹- گپی با هم
- ۱۰- کرشمه
- ۱۱- هشت فصل
- ۱۲- با نسیم
- ۱۳- ناز افشان
- ۱۴- پُرآواز
- ۱۵- هوار
- ۱۶- نه هنوز
- ۱۷- دلشدگی
- ۱۸- رقص خیال
- ۱۹- چشمه نوش تو

مجموعه های داستان

- ۱- می ناز
- ۲- بیگانه آشنایی چون من
- ۳- برگ ریزان
- ۴- شاخکهای حسی
- ۵- پرچین
- ۶- بازی عشق
- ۷- همه هیچ
- ۸- گیلاآماردان

ترجمه به فارسی

If you forget me , اگر فراموشم کنی، مجموعه ی پنجاه
 شعر از پابلو نرودا
 دلم برای تو تنگ است، برگردان مجموعه شعر تاسیانه ها به
 انگلیسی Miss you

مواظب باش او اینجاست، عشق من، ترجمه داستان خرس به
 کوهستان آمد، اثر آلیس مونرو
 بگذار برقصد، ترجمه شعرها و آوازه‌های مختلف از شاعران و
 خوانندگان مختلف
 داستان مواظب او اینجاست عشق من (خرس به کوهستان آمد)
 از آلیس مونرو Alice Munro
 داستان "تشک سنگی" اثر مارگارت النور ات وود
 داستان "شور" اثر آلیس مونرو
 داستان فرامون Dimension- اثر آلیس مونرو
 داستان رادیکالهای آزاد- Free Radicals- اثر آلیس مونرو
 داستان هفت رود - Wenlock Edge- اثر آلیس مونرو
 اتوپیا، مجموعه سروده‌های ویسلاوا شیمبورسکا شاعر لهستانی
 wislawa-szymborska
 داستان گودالهای عمیق اثر آلیس مونرو
 داستان فرار اثر آلیس مونرو
 داستان چشم انداز از کاسل راک، اثر آلیس مونرو
 داستان ماسه از آلیس مونرو
 داستان امن‌دسن، آلیس مونرو
 یک زندگی دیگر از پیل لا فارچ Payl La Farge
 دو داستان و دوازده سروده از گریس پیل Grace Paley

تئاتر

نه آره، طرحهایی برای نمایش

مجموعه‌های شعر و داستان‌های گیلیکی

- ۱- تی واسی، غزل
- ۲- ایران‌ه سبزه نیگین، پنج منظومه
- ۳- شورم شه شواله شون، چاردانه

- ۴- تلار، داستانهای کوتاه
- ۵- هفتا بیجار، چاردانه
- ۶- کوتام، داستانهای کوتاه
- ۷- داره پا، چاردانه
- ۸- تسکه دیل، غزل
- ۹- شواله، غزل
- ۱۰- ارسو، ده داستان با برگردان فارسی
- ۱۱- دبکه، چاردانه های گیلکی

مجموعه مقالات سیاسی ویژه نامه ها

- ۱- هماهنگی ناهمگون، مجموعه ی مقالات سیاسی در
برگیرنده سه جلد و یک مجموعه ۱۵۰۰ صفحه ای از
مقالات منتشر شده تا ماه مه سال ۲۰۱۱
- ۲- یادمان، ویژه نامه ی تابستان سیاه، ۱۳۶۷ کشتار
زندانیان بی دفاع سیاسی در قتلگاههای حکومت
اسلامی

نشانی برای تماس با گیل آوایی: gilavaei@gmail.com

نام: دیروز / داستان
 نویسنده: هاروکی موراکامی
 ترجمه فارسی: گیل آوایی
 ناشر: هنر و ادبیات پرس لیت
www.perslit.com
 ۲۸ جون ۲۰۱۴
 تماس: gilavaei@gmail.com

توجه: هرگونه بازانتشار اینترنتی این اثر فقط با بیان
 شناسه های بالا مجاز است و هرگونه بازانتشار چاپی
 آن مشروط به کسب اجازه قبلی از مترجم می باشد.